’Īsā's och Mas’ūd's dikter

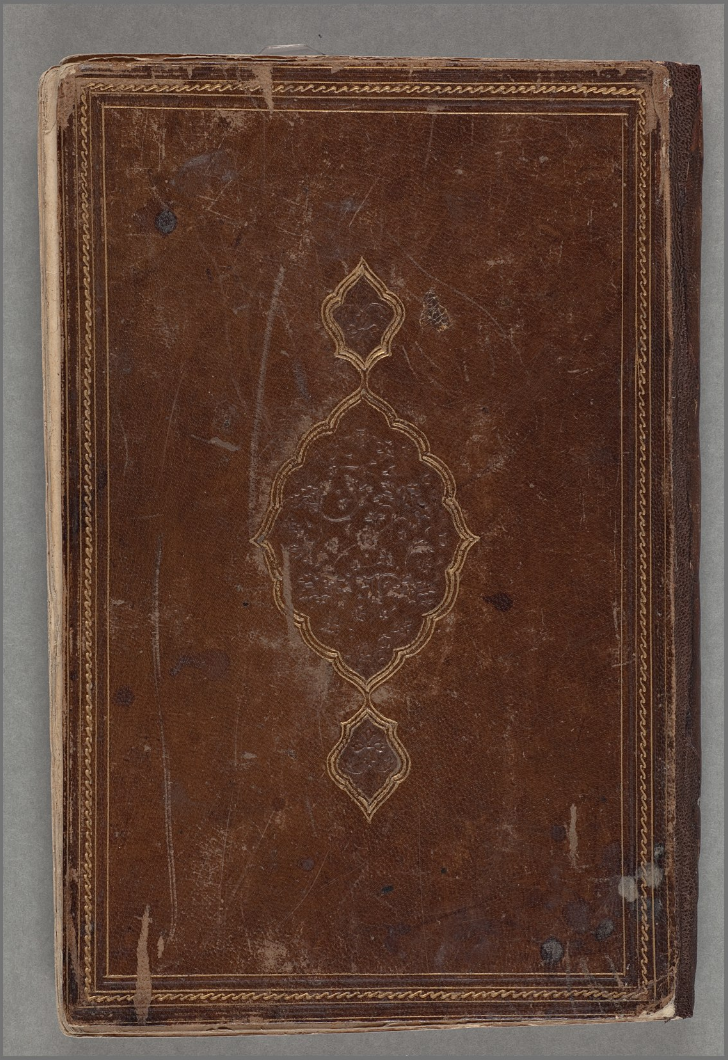

Handskrift Cod. Orient. 39

Tillkomstår ca 1700
Digitaliserad år 2014

KUNGL. BIBLIOTEKET
National Library of Sweden

[illegible]

۱

دیوان عیسی

هو له قاضی عیسی بن شیخ نجم الدین مسعود
رحمت کرده مو[illegible] سراج الدین عیسی .

2

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حسن تو در آینهٔ روح بدید ۰ وز ذکر لبت جان سخن را تجدید

عیسی نفسان بیاد لعلت جان بخش ۰ وصّاف جمال تو شده شیخ و مرید

نخستین نفسی که از بامداد ظهور طلعت وجود بامداد هبوب ریاح قدسی ورود ۰
بر مشام مستنشقان گلشن کشف و شهود ۰ شمیم زندگی جاوید را از حکیم ودود ۰
بخاصگیان موهبت وجود رسانید ۰ و با متداد انفاس رحمانی ۰ میان
انجمن مظاهر انسانی ۰ در دم اظهار اسرار حدوث در مرآت قدم هرگونه
نموداری از لطیفهٔ إنّ مثل عیسی عند الله کمثل آدم بر مثال نسیم جان پرور
اسحار غنچهای اشجار عالم انوار را در آغاز بهار بشکفانید ۰ و اوّلین کلمه
طیّبه که از شجرهٔ مبارکه بیان زبان حال قابلیّت و استعداد سخن ورا نزا
بسان لسان غنچهٔ نو بسته دهان در مهد اغصان عیسی آسا در حین طفولیّت
بمنطق فصیح ویکلّم النّاس فی المهد صبیّا باسالیب کلام در خطاب و تکلّم گویا کرداند
نوای جان فزای ۰ و صدای غم زدای ۰ سپاس و ثنای آن مبداء اعلی

جل اعلاست

جلّ و علاست که از کمال صنع بیچون و بصیحهٔ فصیحهٔ امر کن فیکون از نفخ
روح قدسی شان در هیاکل و ابدان بیان هر یک از الفاظ و عبارات
نفوس مقدّسه را بیک معنی خاص روحانی اختصاص بخشید که تبارک الّذی
انزل الفرقان علی عبده و با بقاءِ کلمهٔ توحید و تمجید هر کدام از آزادگان
کشور تجرید و تفرید و وابستگان علایق تقلید و تقیید را از شیخ و
شاب و پیر و مرید در سلسلهٔ اهل تهلیل و تحمید کشید که وان من شیء الّا یسبّح
بحمده بیت پاک شو تا معانی مکنون آید از پردهٔ حروف برون
و همچنانچه از عالم قدس و کشور معانی کلام بلاغت نظام نظم قرآنی را
بر لوح محفوظ صدور و قلوب انسانی جهت تمهید مقدّمات و اظهار آیات
و معجزات محمّدی تنزیل فرمود و بواسطهٔ تجدید دین هدی و تایید با تایید شرع
مصطفی علیه من الصلوات اتمها و اولا با طریقهٔ انها و ایماء رموز دقایق
و انشاءِ معارف و حقایق را بکلمهٔ کلمهٔ ملّت احمدی تکمیل نمود و لایزال
جهت ابقاءِ رسوم آن سرّ مکتوم بعضی را از سخنوران عیسی دم بعزیمت
احیاءِ قلوب بنی نوع آدم بر حسب استدعاءِ و عاء اجابت اقتضا
اللّهم ایّده بالرّوح القدس میان انجمن ناظمان محفل انس وارث

رتبت براعت سبحانی و معرّف معارف سبحانی داشت و تبلیغ و ابلاغ
اشارات ربانی آن شاه نظم قرآنی را بنشر الهامات یزدانی و نشر اسرار
و نکات معانی برگماشت **بیت** عیسی بمقدمش چو با ایام مژده داد
از یمن آن سخن نفسش جان بمرده داد و همیشه جهت اطّراد و امتداد سنت الله
و باقتضاء تفریح خواطر و سینهای آواره و تفریج کربت غربت سالکان راه
الطرق الی الله هرچند گاه کاملی از زمرهٔ اهل الله میان اعیان امت باظهار
آثار ان من الشعر الحکمة در ترویج علوم و حکم و ترویج خواطر جمهور امم بکلام فصیح
هم نفس روح مسیح کرده و در قانون روایت و فنون درایت شیخ ناقلان
حدیث صحیح و معلّم و معلّن نقول صریح شود **نظم** چو عیسی روح را درسی در آموخت
چو شیخ از عشق شمعی را برافروخت و لهذا در نوبت نبوت سلطان انبیا
علیه صلوات الله بکرة و عشیا آنچنان سخنوران دانا در کشور وجود
مظهر عیسی موعود باشند که از آسمان عالم غیب بتربیت نشأت کال بی شبهه و ریب
و جهت دفع نقص و نقض علاج هر علت و عیب بر روی زمین آیند و درین تیره
خاکدان دنیا و درین منزل ظلمانی منزلت پر از محنت و عنا علی التعاقب
ازان گونه رهنمایان طرق هدی بر وفق مودای هدایت اقتضا الشیخ فی قومه

کاملی

کالنّبی فی امّته جهت رهنمونی سرگشتگان اقالیم ربع مسکون از پیشگاه وطاق
گردون نمودار ما و بالنّجم هم یهتدون نمایند نظم درین پرده از راه دانشوری
کند خلق را جملگی رهبری ** زمان تا زمان خامهٔ نخل بند
سر نخل دیگر بپا زد بلند ** و در سوابق ایّام و سوالف
روزگار این طایفهٔ هدایت شعار که پیشروان راه دین و صدرنشینان
محفل اهل حق و یقین اند بیشتر از اهل بیت رسول الله و از زمرهٔ صحابه
و تابعین سیما ناهجان شاهراه آیین و آراء می بوده اند و همیشه فرقهٔ علما و
عرفاء کاملین و فصحا و ظرفا متکلّمین و مشایخ متمکّنین و افاضل مکمّلین می فرموده
اند معارف و اسرار و خبیّات عوارف را در مقام استکشاف
و استعلام بطریق نظم بلیغ النظام می فرموده اند صلّ اللّهم علی من اوتی
جوامع الکلم محمّد و آله وصحبه وسلّم امّا بعد چون این بندهٔ مستفیض
از فیوض ارواح قدسی ادریس بن حسام الدّین بدلیسی اصلح الله اعماله
وحصّل ما طیر آماله را در آن آوارگی و هیمان در بوادی فراق و در زمان
اتفاق مسیر بوادی پر مشاق افتراق ناگاه از مساق تقدیر آفریدگار و
از تقاضای گردش چرخ جفا کرد از بعد و حرمانی از مقام و مسکن معهود

و وطن مألوف اتفاق افتاده بود و مهاجرت وصدود از مؤانست ومحاورت
دوستان عطوف وخلان الوف دست داده بود روزی در تماشاگاه
نگارستانی و در عرصهٔ چمن وگلستانی که هر آسوده دلی مسرور بود از حصول
دلخواه هر نوع از آمال و امانی خصوصا نظارهٔ حسن وجوانی خوبان بستانی
و هر فارغ البالی مغروری نمود بمساعدات زمانی در استیفاء عیش وکامرانی
سرکش گرفته دامن سرو بلند خویش ‖ من هم بگوشهٔ و دل دردمند خویش
اعنی این آوارهٔ مهجور و این بیچارهٔ از خان ومان دور دربند آنکه دل
تشنهٔ مغلول و خاطر مقید معلول خود را از زندان هجران عزیزان
و از سجن مفارقت احبه و اخوان باز رهاند و چون پیر ستمدیدهٔ کنعانی
بعد از تمادی جدایی دوستان جانی خود را بطربخانهٔ مصر جامعی از
معانی عالم روحانی رساند شاید که از بوی پیراهن یوسف گمگشتهٔ وصل
چشم امیدوار یعقوب وار از تیرگی بیت الاحزان هجران بمشاهدهٔ
لقا مجلی سازد و دیده سوگوار از نظر محروم از دیدار را بکحل الجواهر
شهود ومواصلت معهود از آلام رمد و درد فراق ابد بالکل بپردازد
که **شعر** فَقَدْتُ اَخِلَّائِی الَّذِینَ عَهِدْتُهُمْ ‖ وَجَانَبَنِی مَنْ کَانَ لِی عِنْدَهُ قَدْرًا

اذا جنّنی لیلی افاضت مدامعی ۞ وعاودنی همٌّ تجدّده الذکر

ناگاه از انشاد زبان استعداد فواد و از تبشیر لسان الحال وداد
سرودی از کلام الهام پیام بعضی از دوستان فرشته نژاد که
طایر روح بهشتی مطارشان ازین دامگاه پر محنت دنیا رمیده بودند
این غمدیده دل بباد داده را بیاد داد و بلبل شوریده روزگار زبان
تبذکر همدمان در آرامگاه اوطان و از کربت هجران صحبت آن عزیزان
و اخوان که در نشیمن روح و رضوان آرمیده بودند بفغان و فریاد
افتاد و فی الفور درین اثناء اخبار و انبا ازین خطاب مرغوب متذکر
نمود ای بلاغت اسلوب وکذلک یجتبیک ربک و یعلمک من تاویل الاحادیث
و یتم نعمته علیک و علی آل یعقوب شد و از هاتفان عالم قدس بعد از
یاد آورد صحبتهای انس آن گروه دوستان جنت مکان بگوش جان
از کشور روحانیان بشارتی رسید و در عین تفکر و تذکار از مجاری
حال در سوالف روزگار از سخنان سحبان آثار آن زمرهٔ متمکنان دیار
روحانی و ساکنان دار القرار بر وفق گفتار حکیم غزنوی قدس الله
روحه بالهامات معنوی ازین گونه اشارتی شنید که نظم

یوسف خویش را برار از چاه ⁂ رسن از ورد ساز و دلو از آه

نظم قرآن بسوی آن رسن است ⁂ در بن چاه تن ترا وطن است

دست در وی زن و برای از چاه ⁂ گر ترا یوسفیست باید و جاه

هر آینه بفاتحه و دعایی دیگر آن دوستان خدایی و سروران ملک محبت و آشنایی بتقدیم رسید و این صورت باعث بر یاد آورد خوشدلیهای سوابق ایام و دوام التیام آن انجمن نشاط گشت و داعی بر تجدید ذکر جمیل و شکر آن ولی نعمتان مهربان و دوستان خوش اختلاط شد ⁂ شعر

الذ من الصهباء بالماء ذکرهم ⁂ واحسن من وصل تلقاه عاشق

والحق آن طایفهٔ بزرگوار و آن قوم نامدار گروهی بودند که جمع شمل ایشان چون تالیف و نظم کرویهٔ ثریا از مرابطت دین و دولت بهم پیوسته بود و قومی بود که شمول شمول جمعیت ایشان از جام مدام به سرپنجهٔ آفتاب جهانتابی بهم بسته می نمود و بی شایبهٔ اغراق و تصلف و بی ارتکاب مبالغه و تکلف تا خیوط خطوط سیاه و سفید ایام و لیالی را جهت تالیف مجامع اهل دولت و اقبال بهم تافته اند و رشتهٔ دقیق و حلیل ماه و سال را بدایعهٔ تنظیم

سلک

5

سلک او امر و نواهی احکام حکام بهم تافته اند هرگز جوهری سپهر
پر گوهر عقدی چنان منتظم از درر و لآلی مجد و معالی در رشتهٔ انتظام نکشیده
و هیچ گاه صراف مهر و ماه گوهرهای چنان جهان افروز در سلک شعاع
بصری خود بعقد نظام ندیده است **بیت** فروزنده بزمی چو تابنده نور
برازنده جمعی همه پر سرور ** و آن مجمع اصحاب دین و دولت و
محفل ارباب خلافت و ظرافت انجمنی بود مولف از اعیان اهل عز و
و اقبال و نشیمنی بود مشرف بوجود یگانهای عصر در فضیلت و کمال و سلطان
کامران آن زمان پادشاهی بود که در دیدهٔ اهل شهود فیمابین دور قمری
خورشیدی عالمتاب می نمود و در ایام سلطنت باییندرخانی بر تخت خسروی
و نیل امانی جمشیدی کامیاب در حسن خلق و خلق حسن محبوب همه قلوب
بود و با وجود جمال عدل و داد بوفور فضایل و استعداد بشاهنشاهی پادشاهان
ایران منسوب ** **لمولفه** بر جمله شهان بجای یعسوب
شاهنشه عصر **شاه یعقوب** ** فردوس برین مقام او باد
سردفتر ذکر نام او باد ** چون سالهای متمادی خاطر الفت
جوی محبای کریم آن قوم ملاطفت شیوه مبارک روی و التقاء

آن طایفهٔ خوش خوی مانوس و مالوف شده بود و مدتهای مدید این دل ایام مانوس
از التیام و ایتلاف آموزگار با آلاف الطاف و الوف مکارم
آن کریمان الوف معروف و باصناف اعطاف آن مهربانان عطوف
شعوف می نمود لاجرم بخاطر غمدیده رسید که جهت تسکین اندوه
فراق آن مظاهر اشفاق ازین سینهٔ غمگین و تنفس کربتهای بی منتهای
ازین جان مهجور حزین صفحهٔ صحیفهٔ از کلمات فصیحة الاشارات
و طایفهٔ از الفاظ و عبارات آن ملوک کلام و آن سرفتران
بلغاء ایام مرآت شهود بعضی از ملکات کریمهٔ ایشان سازد و سرودی
چند از فواید انفاس آن همدمان قدسی آشیان بجای درود قدسی
ورود و ثنا و دعای معهود بیاد خیر ایشان آغازد نظم

چونکه شد از پیش دیده وصل یار ** نایبی باید ازو ماند یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب ** بوی گل را از که یابیم از گلاب

اگرچه همگی سعادتمندان آن زمان اقبال و پروران آن دوران
پر فضل و افضال هر یک در صنوف معالی وحید روزگار بودند و بحسب
حقوق مکرمت و احسان ایشان با این بندهٔ سرگشتهٔ پریشان الحق

مکی

7

مستحق سپاس و محمدت بی شمار در اطراف لیل و نهار می نمودند لیکن برابطهٔ
موانست معنوی و اخوت فی الله و بخصوصیت سوابق مناسبت روحانی
قبل از استعلاء رتبت استیلا و جاه ایشان میان خیل و سپاه
این فقیر حقیر را نسبت تمام با دو شخص فاضل و دو فرد فرید کامل اعلم و اکمل
بود و روابط اختلاط و موانست و دوام همدمی و مجالست با آن دو
یگانهٔ عصر و وحید از اهل معرفت و توحید میان ارکان سلطان یعقوبی
و در ان مجمع متالف از جمیع محاسن و اقسام خوبی اتم و اشمل می نمود
تلاحق موالاة ظاهر بتوافق ضمایر رسیده بود و اخوت دینی باتحاد
و تصادق خواطر کشیده و با وجود کمال اختصاص و وفور اخلاص با آن
دو شخص عالی شان تقدیم ذکر فضل و رجحان ایشان ملایم شیوهٔ وفا و
مجد و سنن اخوان الصفا نمود و چون جهت سپاس مکرمت آن
ولی نعمتان بی عدیل ارواح پر افراح ایشان احق بذکر جمیل و الیق
بدعاء خیر در هر بکرة و اصیل بود و فی الواقع آن هر دو نفس قدسی مطالع
و آن دو شخص آدمی سیرت ملک کردار خلافت یعقوب خانی را بمنزلهٔ
دو چشم جهان بین بودند و آن دو رکن رکین اسلام اعتضاد

در نظام تمام مهام معیشت و افراد لایزال از روی صفای اعتقاد تقویم
اساس ملک و دین و تقوی بنیان شرع مبین می نمودند و از حسن اتفاق
آنکه آن دو مقرب محفل پادشاهی و آن صاحبان مسند رفیع جاهی را
بایکدیگر با وجود قرابت قریب نسبی و وصلت و ملایمت سببی بحسب اصل
فطرت الفت و التیامی بود مماثل ملازمه صباح و مسا در مجمع لیالی و ایام
و اخوت و خلتی بود از قبیل مواخات و معاضدت حضرت هارون نبی
و موسی علیهما السلم گویا اقتران آن دو کوکب مسعود در فلک حشمت
و جلال نمود از قران سعدین بود و تمثالی از اجتماع و اقتران نیرین
بنوعی که نجم مسعود دشن ناهید آسا از قربت جرم خورشید خلافت یکلحظه
غیبت نمی نمود و آن سعد اکبر علم و ایقان در اقامت نوامیس
شرایع و امضاء احکام سلطان یکدم از دین پروری غفلت نمی‌نمود شعر
فهذا الرفیع الجهل عقل مشخص ۞ و ذاک لفیض الفضل روح مجرد
و ذاک لقانون الممالک حافظ ۞ و هذا لکانون المظالم مخمد
اما آن ملاذ اهل اسلام و آن مسندنشین اراىک احترام در
دار السلام اعنی آن مهر رخشان معارف افشان در ملک

عرفان بهر صبح و مینا و سرور دریا مشربان و کوثر عشق نوشان در
عشرتخانهٔ ویسقون فیها کاسا قاضی صفی الدین عیسی عیسی الله ان یدیم علیه
فیضاً اقدسا در حسن شمایل و محیا گویا روحی بود نازل از ملأ اعلی
در صورت جسم هیولانی و هیکل جسمانی متمثل گشته و در افانین علوم
و در اسالیب کمالات و فهوم عقل کلی بود در هیأت انسان کاملی
نفوس ناقصه را مکمل شده زبان بلیغ البیانش پنداشتی که
از بدو صبی در مهد دهانش جهت اخبار و انها اصدق اخبار تمثالی بود
از حقیقت دعوای انی عبد الله آتانی الکتاب و عنوان رفعت
و شانش در تربیت ارباب حق و یقین نشانه و آیتی بود از قربت
روحانی او در بهشت جاودانی ان له لزلفی و حسن مآب ظاهرا
بلاغت محاوراتش در نظم کلام منثور و اشعار از ظهور براعت او
در علوم عربیه اشعار می نمود و باطناً لطافت دقایق محاضراتش در
هر گونه از طرق فصاحت از راه گفتار به تفنن و تبحر او در قوانین
ادبیه اخبار می فرمود شعر

کَلِمٌ کَاَنَّ الشَّهْدَ مِنْ اَلْفَاظِهَا ... جَارٍ وَاِنَّ الطِّیبَ مِنْهَا سَایِرٌ
فَکَاَنَّ اَنْفَاسَ الْمَسِیحِ نَسِیمُهَا

اذ من شذا اما لکل میت ناشر ** عن کل لطف فیه معنی کاشف
فی کل معنی عنه حسن باهر ** بحر و لکن الطفاوة عنبر
مزن و لکن الغیوث جواهر ** عقد تسمی نظم درّ و نه
نظم اللئاً یا عنده متناثر ** بی تکلف در ایام تمکن آن قاضی

جنت مکان در تمام ملک ایران بدستیاری توفیق تخت برمزید و پای مردی آن سلطان صاحب تایید اعلام شرع مجید را بر قبه آسمان بر افراخته بود و آوازه ذکر خیر و نام نیک پادشاه خود را بر طبق الله یقول الحق در گنبد گردون انداخته استیلا و استعلای خود را در کار ملک و دین بجایی رسانید که اعاظم ملوک و سلاطین بملاذ متینش همیشه رجوع می نمودند و بیان او امر و نواهی الاهی را بر وجهی مقرر و معتبر فرمود که در انجمن احکام شرایع اشطامتش همیشه افاضل ایمه و علماء امت حاضر و مجموع می بودند **شعر**

اهدی الیه اولوا الالباب فاخرة
قلائد المدح من عجم و من عرب ** فیمموا و فازوا من مکارمه
فکل ما قد تمنوه من الارب ** سلطان شرع عیسی وقتی که باریات
کار جهان زمین مساعی او قرار ** هم ملک را برای رفیع وی اعتضاد

8

هم شرع را بکوهر عدل وی افتخار ۰ و اما صفات و ملکات ستوده
وخصایل وشمایل محموده شیخ نجم الدین مسعود ۰ احبه الله الکریم الودود ۰ تحقیقت
از اندازه قوالب عبارت و الفاظ افزون است ۰ وتفصیل
تفضیل بر افاضل دهر از حیز تحدید و تعدید بیرون ۰ مجملا آنکه از روی شفقت
ومهربانی با خلق خدا مقبول قلوب اهل الله ۰ و مودود خواطر شاه و سپاه بود ۰
و از استقامت و عدالت مزاج با اعتدال میان ارباب حکومت و جاه
چون حرف الف متفرد و سرفراز از جمیع امثال و اشباه می نمود ۰ و
جهت لطف طبیعت ۰ در هرگونه هنر و صنعت ۰ و از نکویی سیرت ۰ وصفای سریرت
انیس و همدم ۰ و جلیس هم زبان و محرم مجلس روحانی یعقوب خانی شد ۰
و در پسند قرب قربت شاهی ۰ و در تنظیم مصالح رعیت و سپاهی ۰ مرجع
جماهیر صنادید و ملوک ایرانی گشت ۰ از نظر تربیت سلطانی ۰ بر فلک مطالب
و امانی ۰ نجم مسعودی بود از برج خلافت با بیذری بفیروزی و نیک
اختری طالع گشته ۰ و در تنویر دیده اولی الابصار ۰ و بتوفیر عیون اعوان
و انصار سلطان کامکار ۰ دری از سپهر سریر بلند رخانی بود ۰ اما از
مصحف رخسارش پیچ توسوگند نامه والنجم درخشان و لامع شده بیت

تا نتافت از فلک فضل اختری مثلش ٭ نخواست از صدف خلق گوهری به ازو

با وجود استیفاء مناقب حسبی و با همه ارتقاء شجون و اغصان شجرهٔ نسبی
او لاعرق عریق پاکیزه نژادی او باصل راسخ و طود شامخ اولیاء کبار
منتهی بود و دوحهٔ فضلش و حدیقهٔ اصلش بفرزندی آن قطب عارفان اسرار
و مکاشفات یقینی و مرشد سالکان راه حق و رهروان مسالک
دینی شیخ شرف الملة و الدین محمد درگزینی قدس الله روحه العزیز منتسب
و منتهی بود و لهذا با علو رتبت امارت و ایالت و کمال اقتدار و با
آن همه اعتبار و اختیار درین کارخانهٔ حشمت شاه کامکار ملاذ و مرجع
فقرا، باب الله و ظهیر و نصیر جماهیر اهل الله بود و در تایید قوانین دین و تمهید
قواعد شرع مبین قاضی صفی الدین عیسی را نعم المعین بودی بلکه سلطان
وقت و ارکانش را شیخ و مرشدی بود که مسلک هدایت و منهج
صواب و درایت را برایشان توضیح و تبیین می نمودی **نظم**

زان دو کس یافت ملک یعقوبی ٭ نظم و زینت بغایت خوبی
کار دین برده آن یکی بفلک ٭ کوکب ملک را فروغ این یک
صدر آفاق صفی الدین عیسی ٭ نجم مسعود مشتری آسا

آن

آن یکی مقتدای شاه بعلم ⁂ وین یکی غمگسار خلق بحلم
عیسی اش داده شرع را احیا ⁂ ملک از نجم پر ز نور و ضیا
بود روحی بجسم دین عیسی ⁂ روشن از نجم عالم قدسی
گشته آن یک براه دوست شهید ⁂ بعد شه آن یکی بسی نکشید
آن یکی یافت منزل شهدا ⁂ گشت غارب یکی چو نجم هدی
وه که بد عهد و چرخ کج رفتار ⁂ کرد جانم ز هجرشان افکار
در فراق چنان شه و ارکان ⁂ زندگی گشت پیش من تاوان
ساز ملحق بعالم تقدیس ⁂ ذکر آن زمره در دعا ادریس
شاه یعقوب در بهشت برین ⁂ یافت بر تخت مغفرت تمکین
روح آن هر دو رکن سلطنتش ⁂ حق رساند بظل مغفرتش
باد محفوظ روحشان بلقا ⁂ ما تجلی الحبیب من عشقا
باد پر نور تربت هر دو ⁂ ما بدا النجم للوری فهدوا

القصه بعد از ارتحال سراپرده جلال و اضمحلال شاه دین یعقوب بجوار رحمت حضرت علام الغیوب و ظهور طوفان فتنه و آشوب در عرصه ممالک شمال و جنوب اوّلا قاضی عیسی را ادراک شرف شهادت

موجب زندگی جاوید و مغفرت ذنوب شد که ولا تحسبن الذین قتلوا
فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم کما انشد فی حیواته اعلی الله
درجته فی جنانه ∴ در راه عشق عیسی مسکین شهید شد ∴ الله شاهد و کفی الله شاهدا
و شیخ نجم الدین نیز بعد از یکماه از رحلت آن پادشاه عالم پناه بدست
دشمنان غالب ماخوذ و مغلوب ماند و بعد از اندک فرصتی کسوت مفاخر
و لباس معالی و مآثرش در کشاکش نوایب زمان بر دست مالک اجل
منهوب و مسلوب گشت **شعر** طواه الردی طی الرداء فاصبحت
معانیه ما فیهن منه سوی الذکر ∴ یوسع صدری بالزفیر ادکاره
علی ان ذاک الوسع اضیق للصدر ∴ و تمام فواید و آثار و صحایف
مسودات و اشعار آن دو بزرگوار چون اوراق خزان دیده اشجار
در هر قطری از بلاد و امصار پایمال حوادث روزگار افتاد و دست
تصاریف دهر غدار هر ورقی از دفاتر فضایل و محامد شان چون کتب
منسوخ شرایع و ادیان پیشینیان بر کف فرومایگان و بدکیشان بر هم
رفته و پریشان نهاد و این فقیر حقیر بچندین مشقت و تدبیر اقل قلیلی از
اشعار منتظم ایشان متفرقا با صابع استنساخ و تحریر بدست آورد

وبعضی را از صحایف الپسنه و الواح خواطر خواص و عوام استعلام نموده
در نهانخانه سینه و کاخ صماخ محفوظ و مخزون کرده و غزلی چند که از ایشان
ناتمام مانده بود بالحاق بعضی ابیات بر مسلک مطالع و مقاطع ایشان
اتمام نموده و مجموعهٔ از برکات انفاس روح پرور آن دو پیر و سخن ور را
در سلک ترتیب و تنظیم منخرط ساخت و دیده دل را از مطالعه آن صحیفه
معارف و نسخهٔ لطایف از رمد هجران بپرداخت تا در روزگار تیره
دمان امانی یادکاری از ان هر دو صدیق روحانی باشد و باعث
و سبب تذکر ایام فرح و شادمانی و یادآور صحبت انس آن سخن پروران
ملک معانی شود و القلیل یدل علی الکثیر و القطرة تخبر عن البحر و الغدیر نظم للمؤلف

این مجموعهٔ نظم ز اخوان صفاست ** کام دل عشاق درو مستوفی است
تذکار مجتبی ز اصحاب وفاست ** وز چرخ شکایتی پر از جور و جفاست

بسم الله تعالی

درین نظم روح القدس گشته یار
وز انفاس پر عیسی بود یادگار

اول سخن که عاشق از آن کرد ابتدا — نامت بود که گوید و جان سازدش فدا
گو عشوهٔ ز نرگس مستانه ات که شیخ — در گردن سبو فکند گوشهٔ ردا
جان دادمش نخست چو دیدم که عشق را — آغاز ابتدا بود انجام انتها
غیبت گزین ز خویش که یابی حضور او — آمد بگوش هوش من از غیب این ندا
بردم پناه سوی اجل از برای هجر — ویل لمن یعود و یاوی الی العدی
آتش فکن بخویش که در ظلمت فراق — یابی بکوی دوست ازین نور اهتدا
در راه عشق عیسی مسکین شهید شد — الله شاهد و کفی الله شاهدا

وله قدس سره

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا — می کشد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا
ترسم از دوری تو خوی زمین بار کند — جان که یک عمر نگه داشت ببوی تو مرا
سوی تو آمدن و رفتنم از خود چو یکیست — ز آمدن فایده نیست بسوی تو مرا
جور کن جور و میندیش ز آزار دلم — که بجز جور طمع نیست ز خوی تو مرا

عیسی

عیسی از جذبهٔ شوق تو ز خود بیرون شد ‌‌— زانکه در خود نبود جا ز غلوی تو مرا

وله ایضاً روح الله روحه

ز نو با کهنه دارم هوای عشق بازیها — بشمع صبح چون پروانه ام در جان گدازیها

بهر کس دست بازی میکند آن شوخ ازین غافل — که ما هم در کنار عرصه می بینیم بازیها

ز شبهای دراز هجر او شد عمر من کوته — چه بودی گر بروز وصل بودی این درازیها

مکوش ای عقل در اصلاح کار من که کار من — سرانجامی نخواهد یافتن زین کارسازیها

سجود بت نمی یارم ز بیم محتسب کردن — نمی دانم چه خاصیت دهد این بی نمازیها

تو زان من شدی چون دیدیم در عشق خود خالص — فدایت جان عیسی باد ازین مخلص نوازیها

وله ایضاً طاب ثراه

نیست در جان ره فغان زاهد دم سرد را — گو تف گرمی که از جانم فشانم گرد را

هست با محبوب صاحب غیرت آن آشوب حسن — خوش ندارم خو بکنم چون آن مه شب گرد را

گر نخواهم مرگ خود در عاشقی نبود عجب — رغبت راحت نباشد جان غم پرورد را

عشق وحدت چون زند از کثرت بزم وصال — زان به تنهایی بود خو عاشقان فرد را

کس نداند غیر عیسی آنچه از دردت کشید — درد باید تا شناسد حالت هم درد را

غافل مکن ز بهر خدا هر زمان مرا / و افگنده بچنگ بلا ناگهان مرا
آن صورتی که خواندم آفاق دو چار شد / آن به که پیش چشم بود این زمان مرا
میرم یقین چنین که دم یاد گردشش / نبود مدد ز غیر دل ناتوان مرا
این خود چه زندگیست که اینست زندگی / صد بار به بود بخدا مرگ از ان مرا
آن روی پیش چشم و دلم میرود زکار / عیسی بیای بهر خدا تا توان مرا

وله قدس سره

شد خاک چشم حسرت من در گذر بیا / تا چند انتظار دهی ای پسر بیا
روی تو بهر دیدن اهل نظر بود / ای نور بخش دیدهٔ اهل نظر بیا
از مهربانیم پدر خویش خوانده / ای خوش پسر فدای تو جان پدر بیا
بیمار هجر و شربت دیدارم آرزوست / ای پای تا بسر همه قند و شکر بیا
راهم درون باغ تو دربان نمیدهد / گلگشت را بهانه کن تا بدر بیا
مفرست سوی من خبر از پیش کامدم / من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا
دیریست تا ز شوق یکی بوسه زان دو لب / جان بر لبست منتظرم زودتر بیا
امروز تا بروی تو بینم آفتاب / ای آفتاب اوج صباحت سحر بیا
سر تا بپای آتشم از سوزش فراق / عیسی نیم بپرسش من برحذر بیا

گر بر آید ز لب لعل تو کام دل ما
این قدر بس بود از هر دو جهان حاصل ما

بر سر راه تو ای سرو اگر خاک شوم
همچنان لاله مهرت بدمد از گل ما

تا بسوزد دل ما شمع صفت رشتهٔ جان
از رخ خویش بر افروز شبی محفل ما

آب از دیدهٔ غمدیده روان ساخته‌ایم
تا مگر سرو قد یار شود مایل ما

منزل ما چو سر کوی تو ای سرو سهی است
باغ فردوس برد رشک ز سر منزل ما

عیسی آن لحظه بما رخ بنماید جانان
که نباشد بجهان پردهٔ جان حایل ما

و ایضاً له طیب الله مضجعه

نبود ز فکر او خبر از خویشتن مرا
یاران خبر دهید ز احوال من مرا

هر کس ز درد خود بسخن غیر من که هیچ
ندهد هجوم عشق مجال سخن مرا

کشتی چنان مرا که نیابم خبر ز خویش
صد بار اگر بتیغ بری سر ز تن مرا

با خود کنم حکایت و نبود عجب از آنک
بیگانه ساخت عشق تو از خویشتن مرا

غلطان بخاک رهگذرش جان دهم مگر
کاید عذاب آتش دل زان کفن مرا

لب بسته‌ام چو دل بسخن بر امید آن
کاید بگوش دل سخنی زان دهن مرا

عیسی بگریه داغ کهن تازه کرد و اشک
خوناب تازه ریخت ز داغ کهن مرا

هرگز نبود از تو گمان جفا مرا | دیگر بکس نماند امید وفا مرا

صد شکر کز خیال تو بیهوشم ار نه دل | کشتی بغصه گر ز تو دیدی جدا مرا

هیچ آشنا ز ضعف نمی یاردم شناخت | تا باز پرسید از غم آن آشنا مرا

گر میکشی بکش که بحل کردمت ولی | از خود جدا مکن ز برای خدا مرا

کردی مرا جدا ز بر خویش بی گناه | بی جرم بهر چیست بگو این جفا مرا

ای من سگ در تو همین بس وفا که دوش | راندی ز کوی خویش بسنگ جفا مرا

هر درد کز جفای تو در سینه داشتم | داد این حکایت از دم عیسی شفا مرا

وله نوع مرقع

بر رخش افتاد این خال از کجا | از کجا آورد این حال از کجا

حال چون او نمی آید بگفت | عالم حال از کجا قال از کجا

روی آن مه آتشی در مه فکند | آمد این خورشید امسال از

خواجه بگذر از سر خود در رهش | مفلسی او را سر مال از کجا

تا در اوج وصل بگشاید پری | مرغ دل را قوت بال از کجا

آیی از هر جا بقصد جان و دل | از کجا پرسیم احوال از کجا

عیسی بدبخت و اقبال وصال | از کجا این بخت و اقبال از کجا

15

بدلت از دل ویران شدن راهیست مرا / هم دلت باز درین نکته گواهیست مرا
پیش آیینهٔ رویت که بدل روی بروست / آنکه از حال دلم دم زند آهیست مرا
برد زنگ ز آیینهٔ دل صیقل آه / بس که آیینهٔ دل روی سیاهیست مرا
با وجود تو ز خود قطع طمع باید کرد / که بغیر تو نظر عین گناهیست مرا
چون برم لشکر سودای ترا بر سر عقل / کاکل و زلف تو سر خیل سپاهیست مرا
بگذران این غزل از گفتهٔ عیسی بر شاه / که مدد از نظر رحمت شاهیست مرا

ومن کلامه روح نفسه

نه آن افتاده است از شوق عشقت در جگر مارا / که افشاند بروی آبی ز رویت یک نظر مارا
غرض از دیدن آن روی خطّی از نظر نبود / که بهر دیدن رویت بود چشم دگر مارا
خبر مفرست چون بر من گذر آری چه حاصل زان / که چون آری گذر افتاده بینی بیخبر مارا
نماندی پیش من چندانکه پرسم از تو حال دل / کنون پیغام ده حالی که دانی زان پسر مارا
جواب دل بگو عیسی اگر ترک جان پرسد / که ما را عاشقان گویند کی باشد حذر مارا

وله طیّب الله مثواه

زمان تر بینم از خود هر زمان آن ترک بدخو را / هیچ افسون نمی یارم که با خود خو دهم او را
بدیدن دین ز او بسندی از دیدار او نبود / دریغ ار دین بودی جای آن رخسار دلجو را

شدم بدخوی تا پیوست دل با روی نیکویش — که با روی نکو پیوند نبود خوی نیکو را

صبا بگشای عقد زلف مشکینش بهر سویی — که هر سو صد دلش پیوند باشد هر سر مو را

پی وحشی غزال خویشتن از خویشتن عیسی — شدم وحشی که جز با وحشی الفت نیست آهو را

وایضا له نور مضجعه

بیهوشی ربود ز من ناگهان مرا — وانگه نمود صورت آن نوجوان مرا

در حیرتم هنوز که آن روی دوست بود — یا آرزو نمود خیالی از آن مرا

من کیستم که آرزوی روی او کنم — هم شوق اگر دهد ز وصالش امان مرا

جانست کو بسینه درآمد ز چشم تن — او جان و من تنم نسزد دید جان مرا

سر تا بپای من همگی دوست شد تمام — عشقش بهانه ساخت ولی در میان مرا

عیسی ز وصل دوست حکایت چه میکنی — حسرت چه میفزایی ازین داستان مرا

ومن فوایده قدس سره

ای دین چه بینی رخ جانانهٔ خود را — یکبارگی آتش چه زنی خانهٔ خود را

هم ز آتش دل سوخت مگر ورنه گر آتش — کافروخته بیند ز تو کاشانهٔ خود را

تاراج کن ای ترک دل خلق و میندیش — از دست من عادت ترکانهٔ خود را

یارب ز چه باشد که کسی دوست ندارد — بی روی و ریا عاشق دیوانهٔ خود را

بر عاشق خود رحم کند آن بت سرمست
گر خود نکرد عشوهٔ مستانه، خود را

دیریست که دورم ز تو یکلحظه بمن باش
تا شرح دهم پیش تو افسانهٔ خود را

بر قصد دل کیست که آراسته‌ای باز
ای طرفه پسر هیأت رندانه، خود را

تا چند شوی شیفتهٔ عیسی بجوانان
پندی بده آخر دل دیوانهٔ خود را

وله طیب الله ثراه

شکر باشد چو بگشاید دهن را
بنازم انچنین شیرین سخن را

تو آن نوری که افروزند از آن شمع
اگر شمعند خوبان انجمن را

بجود آوردمش با خود بگفتار
بدست خویش کشتم خویشتن را

چو غنچه مردم از غم بوی او کو
که از شادی درم بر خود کفن را

گریبان چاک خواهد کرد عیسی
ز پیش سینه بگشا پیرهن را

وله روح الله روحه

روشن از روی تست دیدهٔ ما
ما بدا الصبح و انجلی الظلما

رخ سلمی ندید دیده، کس
دید در چشم ما رخ سلمی

آن چنان عارضی و این دیده
آنچنان بینشی و این اعمی

زاهد و لاف وجد و مجلس وعظ
کنج نخال و دجله سر ما

عیسی زار عاشقست ولی | عاشق روی چون تو پری امّا

وله نوحه

چه بلا بود که آمد ز فلک پیش مرا | عاقبت زد بجهد چشم بداندیش مرا
من ندانم که من از درد تو مردم یا برد | غیرت ماتم هجران تو از خویش مرا
تا کنون زنده کجا ماندمی از بیم اگر | زین چنین حال خبر میشد از این پیش مرا
شکر ایزد که بدین بخت سیاهم دیدی | من ای روز سیه مهلت از این بیش مرا
نوحه کر مویه کن و هوش من از مویه بر | چند ازین هوش بود زحمت و تشویش مرا

وله نوع مسجعه

هوادارست با زم جان بصد دلستانی را | قمیدارست بازم دل بصد جان نوجوانی را
ز وحشت بر جهد مجنون ز خواب مرگ اگر بیند | که میخواند ز شرح محنت من داستانی را
درین محنت نگیرد جز نبود دستم ای اجل چه بود | که از روی ترحم دست گیری ناتوانی را
فزاید مهر من از نامهربانیهای او هردم | نبوده مهربانی همچو من نامهربانی را
بکش لاغر تن خود را بکوی دوست ای عیسی | فکن پیش سکان آستانش استخوانی را

وایضاً له نوع مردف

ای زده صبح جمال تو سر از مطلع ما | سخن روی تو هم مطلع و هم مقطع ما

هرادیت

مهر رویت که بود برقع او پردهٔ دل	آفتابیست بر آورده سر از برقع ما
کی بچشم آمدیش چشمهٔ حیوان هرگز	گر کشیدی دم آبی خضر از منبع ما
برد در وصف خط و لعل تو دست از یاقوت	چون در آمد بکتابت قلم اقطع ما
عیسی از مهر تو دم زد همه چون صبح و شفق	سخن روی تو هم مطلع و هم مقطع ما

وایضاً له قدس سره

باز حیرانم نمیدانم که چیست	حال من با خویشتن حیرانم که چیست
هست بی موجب مرا حیرانی	موجب حیرت نمی دانم که چیست
هر که چون من بشنود کافر شود	گر بگویم حال ایمانم که چیست
هیچ دل را جان نماند در جهان	گر بگویم درد دل و جانم که چیست
غیر دیدن در خیال نوخطان	در خیال روح و ریحانم که چیست
بگذر از عیسی بگفت بی حساب	من حساب خود نمیدانم که چیست

ومن نتایج طبعه طیب شاه

ما را امید وصل از آن خوبرو بس است	کام دل ازم او همین آرزو بس است
سیری ندارم از شکر لعلت ای پسر	بیرون میار لب ز دهانم نکو بس است
من چون سبو ز بادهٔ عشقش پرم تمام	ساقی مده پیاله که ما را سبو بس است

رسوا شدم ز گریه که چون جوی شد روان | کو آب رو مباش مرا آب جو بس است
تو از کجا و بوسهٔ آن لعل از کجا | عیسی ترا ز لعل لبش گفت و گو بس است

وله طاب ثراه

نور محمدیست که عالم فرو گرفت | خوش عالمی که روشنی از نور او گرفت
شایستهٔ کرامت لولاک آن شفیع | کافلاک را ز دار فنا او فرو گرفت
جام سپهر یافت ازو تابش ظهور | چون پرتوی ز نور جمالش در و گرفت
ای آنکه قصد حق همگی رفعت تو بود | زان پایه که بو البشر از اسجدوا گرو گرفت
سرمست شد ز ساغر عشق تو و انگهی | افلاک را بعربده های و هو گرفت
در سینه هر که مهر تو پرورد چون فلک | در دل فروغ روشنیش تو بتو گرفت
در حق دشمن تو چگویم هلاک باد | هر کس که او حبیب خدا را عدو گرفت
غایب نشد ز هوش دلش گرچه هر نفس | در بزم عیش کاسه از جام او گرفت
حاشا که ناامید شود از شفاعتش | عیسی بروز حشر چو دامان او گرفت

وله نور مثواه

هر روز غیر مردنم از هجر کار نیست | هر کیست بر دوام مرا روزگار نیست
شادم به بی عنایتی خلق پس مرا | امید جز عنایت پروردگار نیست

ای همنشین مرنج اگر تلخ گویمت / دیوانه ام حدیث من از اختیار نیست

ناخوانده خود نیایی اگر زانکه خوانمت / جز انتظار وعدهٔ نااستوار نیست

از خشم این تغافل و نخوت اگر تمام / کارم تبه شود دگرم با تو کار نیست

جان داده ام بمنزل غربت ز بی کسی / بهتر ز همدمی که چو عیسی فگار نیست

ولە ایضاً

باز با خود چشم ز عشق او سر دیوانگیست / با غم و درد آشنایی و ز خود بیگانگیست

تا بدین غایت که من دیوانه گشتم دور ازو / هر که عاقل گویدم از غایت دیوانگیست

آتشی کاندر دل گلخن فروزد آن منم / با همه گلخن نشینان غمم همخانگیست

هر که از شوق تو چون آتش ز خود پروا کرد / همچو شمعش پیش آن رخ منصب پروانگیست

رو به آبادی چو آرم ز ویرانی خویش / ناصحا آبادی عیسی درین ویرانگیست

وایضاً له

ز گریه بس مکن ای دل که نوبهار است / که نوبهار مرا چون دی و بهار است

بهار من همه بی برگیست و نومیدی / که نوبهار برای امیدوار است

رسید فصل بهار ای خیال عیش و طرب / میا که در دل من آرزوی یار است

چو گل به بندگی روی خود قبولش کن / که سبزه نیز خطت را ز خاکسار است

مرا بهوش سری نیست گم کن ای عیسی — حدیث خویش که او هم زهوشیار است

و له ایضا نور مرقده

نیست این جان که درون دل بی جان منست — یادگاریست که در سینه ز جانان ماندست
زارم از همدمی این دل مجروح که کس — منشیناد بیاری که ز یاران ماندست
نه منم بی سر و سامان ز تو ای تو بس — ای بسا کس که چو من بی سر و سامان ماندست
عاشقی ملت خاصیست که زرندان را — نه سر ملت و نه کفر و نه ایمان ماندست
دیدمش برزده دامان و ز حیرت چشمم — سالها که چنین برزده دامان ماندست
جان من دور ز دیدار عزیزش در تن — یوسف مصر وصالست و بزندان ماندست
خیز عیسی بسر خویش سبو مان و برو — از پی خاطر ساقی که ز یاران ماندست

و من فوایده قدس سره

منت خدایرا که سعادت مساعدست — می برکف و مراد از آن دست و ساعدست
بنشان چراغ خویشتن ای آه کانجمن — امشب منور از رخ ساقی و شاهدست
جانا بگفت و گوی رقیبان مدار گوش — این نکته گوش کن که در اینجا فوایدست
درد تو یابدم که ندارم از آن گزیر — هرگز مباش کو دل و جان کان زوائدست
بهر نثار مژده وصل تو جان خویش — پیچیده ام بنامه و در دست قاصدست

عیسی بسی بزند چه بر تو در سخن	هر کس که گوید این نه چنین است حاسد است

وله طیب الله ثراه

از چشم خوشت که مست خوابست	فریاد که حال ما خرابست
شب شد ز غم تو روزم اکنون	میرم که شب از برای خوابست
عکسی ز رخت فتاده در آب	زان روی چنین در اضطرابست
جانست بهای بوسه اما	دل نیز اگر بری حسابست
دل بردی و بوسه ام ندادی	بیهوده و ظلم بی حسابست

وایضاً له طاب مرجعه

روزی مرا ز وصل تو دوری فتاده است	وین دوریم ز هجر ضروری فتاده است
دل دشمن منست و بخود داده ره‌اش	زان رو میان ما و تو دوری فتاده است
نشناخت حق نعمت دیدار چشم من	زان نور دور و هجر بکوری فتاده است
معنی ندارد از تو بصورت جدائیم	کار نظر بدین صوری فتاده است
یارب بنو بهار ز عیسی نهان چراست	آن رخ که غیرت گل سوری فتاده است

وله برد الله مضجعه

وای بر جان من از فرقت جانان امشب	تیره روز دل من گر شب هجران اینست

ای دل این شکوه ز بدعهدی خوبان تا چند / نیست این جای گله عادت ایشان این است
دل بریده طمع از وصل کجا باشد آنک / خبر آید که رسید آن مه خوبان این است
غیرتم ره ندهد بر سر راه تو مباد / خلق گویند که آن سرو خرامان این است
هوش رفته خود آشفته و بیخود مانع / دور از و حال دل عیسی بیجان این است

وله طاب مضجعه

به تیرگی شب زلف آن نگار شبی نیست / در آنچنان شب اگر گم شود دلی عجبی نیست
گذاشتیم دل خویش را بدرد و غم تو / کجا برم دلی را که اندرو طربی نیست
مرا ز درد تو حالیست کش بنام ندانم / جز این قدر که ز مرکش شریفتر لقبی نیست
دلا منال که هم سنگ راه کوی طلب به / هزار بار از آن دل که اندرو طلبی
رسیدم از تعب هجر او بدولت مردن / خوش است دولت مردن اگرچه بی تعبی
چه پرسی از سبب جورهای بی سبب او / خموش باش که الطاف دوست را سببی
عجب مدار که میرد ز درد هجر تو عیسی / چو در فراق تو ای جان زیستن عجبی نیست

وله برد الله مضجعه

بتی که رشته جانم بزلف او بسته است / گسسته دل ز من بیدل و در او بسته است
زمن مپوش اگر این دیده در رخت بیند / که پیش چشم من این پرده آرزو بسته است

ابان

زبان بمیرو دم تا که درد دل گویم / ز بس که غصه ز دل تا زبان فرو بستست
دلم گرفته و من مست خون زگریهٔ زار / چگونه باده کشم چون سر سبو بستست
ز عقدهٔ سر زلف تو راه بیرون شد / نیافت دل که در ان عقد مو بمو بستست

ومن فوائده نور مرقده

باز در جلوه شد آن سرو خرامان آنست / هر طرف دود دل و چاک گریبان آنست
آنکه دانست غم دلشدگان فاش نمود / خویشتن راز من دلشده نادان آنست
نیست در دور تو جز درد و بلا روزی دل / چه توان کرد چو خاصیت دوران آنست
حال گلزار گر آنست رخ ای مه که تراست / وای بر سنبل اگر زلف پریشان آنست
آن بت کافر بی رحم که صد همچو مرا / قصد جان کرده و ناکشته پشیمان آنست

وایضا له روّح روحه

این بلای سیه که بخت منست / شب بی صبحگه که بخت منست
ناله از بخت خود بسی دارم / چکنم لیک وه که بخت منست
بی گناهش مخوان که بختم را / بس بود این گنه که بخت منست
روز بر من سیه تر از شب کرد / این بلای سیه که بخت منست
کس چو عیسی چنین بلایی را / سوی خود داده ره که بخت

صد دریغم هر زمان بر حسن و زیبایی تست / آفت حسنت چنین کان خوی هرجایی تست
خواهم آخر سوخت ای شمع چگل پروانه وار / بس که در جان آتشم زین مجلس آرایی تست
بر نتابد عشق رعنایی دلا گر عاشقی / بگذر از پستی که هستی تو رعنایی تست
کس نبودی همچو تو گر می‌شنیدی پند من / این همه محنت ترا عیسی ز خودرایی تست

وله رحمه الله تعالی

مردم از شوق و مجال دیدن دیدار نیست / عاشقی را آفتی چون صحبت اغیار نیست
حاصلم از عشق نومیدی و محرومی بود / عاشق محروم را با کامکاری کار نیست
خواستم تا دست او بوسم بناز آن مهرو نگرفت / عاشق از شاخ امید خویش برخوردار نیست
چشم خواب آلود او یاد آورم از خود روم / اندر آن شبها که غیر چشم من بیدار نیست
گرچه یار هر کسی بودست پیش از من ولی / حالیا شادم که او را غیر عیسی یار نیست

وایضاً له نور مضجعه

دور از بر تو دوری جانم ز تن بهست / از زندگی که بی تو بود مرگ من بهست
ای بیخودی بمنت آسایشم مکش / گز یاد دوست هر نفسم سوختن بهست
مرگیست چاره من مجنون نه بیخودی / یکبارگی گذشتنم از خویشتن بهست
آغشتگی بگرد رهت چون طپید بخاک / پیش شهید عشق تو از صد کفن بهست

رفتم ازین جهان بجهان دگر ز عشق / غربت برای عاشق زار از وطن بهست

میگفت عیسی آب حیاتست این سخن / آب حیات گفت که نه این سخن بهست

ومن نتایج فکره نور الله مضجعه

افغان که یار رقیب دگر بار خو گرفت / از من رمیده گشت و با غیار خو گرفت

آن بیوفا بعهد من ایستاد یکدو روز / آخر گذاشت عهد و بیکبار خو گرفت

عیبش نمی توان بجفا کرد بهر آن / کان ترک تندخوی بآزار خو گرفت

پیش نظر آ به مکن روشن ای فراق / کین تیره بخت من بشب تار خو گرفت

چون مه دو روز با دگری خوی می کند / عیسی دو روز با تو هم انگار خو گرفت

ومن مآثر طبعه طیب الله مرقده

ای محرمی که راز دلم آشکار تست / وین نا امید خویشتن امیدوار تست

مردم بنا امیدی اگر هست رحمتی / این نیست کار دیگری این کار کار تست

با او بگو که این دل بدروز من اگر / دل نیست عاقبت نه یکی دوستدار تست

عیبم به بیقراری دل گو مکن دگر / گر بیقرار گشت دلم گو بی قرار تست

خوش ساعتی که مژده بعیسی رسد ز تو / کای خسته غم مخور که دگر یار یار تست

هیچ صبر و طاقتم بی روی آن خورشید نیست
شوق دیدارش بحد آمد گذشت و تاب دید نیست

این که من می بینم از هجران او صد ره بخواب
شکر میگویم که باری عمر من جاوید نیست

مهربان می دیدمش بگذشت و بودم در شگفت
کین چنین توفیقی از بخت خودم امید نیست

پیش عاشق ناله کز جان بر آرد بیدلی
نیست کمتر گر فزون از نغمهٔ ناهید نیست

عیسی از خوبان ندارد غیر امید جفا
از وفاداری خوبان کس چو او نومید نیست

وله رحمه الله تعالی

زبس غلوی جنون کارم از نگار بدست
هوا خوش است ولیکن هوای کار بدست

گر از جنون ز تو دل بر کنم مکن عیبم
که بیوفایی عاشق باختیار بدست

جفا که میکنی آن بگذرد ز بر اهل وفا
ولی برای تو اینها بروزگار بدست

مکاو آتشم از آه و بد مکن چندین
تفی که سر زند از سینهٔ فگار بدست

بروی من چه بدیهای من شماره کنی
مکن شمار و نگه دار کین شمار بدست

گناه تست که دل بستهٔ در عیسی
محبتی که ز گیسوست استوار بدست

و ایضا له غزل مرقومه

شکوفه آمد و از خوشدلی خبر آورد
بهر دلی ز طرب نامهٔ دگر آورد

مگر دلم که فزودش همه غم و اندوه
چرا که یادش از آن بیوفا پسر آورد

بهرکان

بدیگران همه پیغام عیش داد بهار — بمن همه ز غم درد دل خبر آورد
ز برگ تازه بشاخ شکوفه گریه مرا — در آب دیده همه پاره جگر آورد
شکفته شد دل عیسی ولیک نه ز بهار — ز کوی دوست نسیمی صبا مگر آورد

وله روحه

بلا و درد و غم عشق رو بما آورد — بلا خوش آمد و درد و غمش صفا آورد
اجل که داد خلاصم ز دست هجر بلطف — چه لطف بود که در حق ما بجا آورد
بلای شوق توام بس نبود کین دل بین — ز دیدن تو بلا بر سر بلا آورد
ز چهره پرده بر انداز کین دل مشتاق — ز بهر دیدنت از دین رونما آورد
ببوی تو صبا گرچه خوش شدم لیکن — غمم بکشت که این بو چرا صبا آورد
سرشک من پی گم گشته دل بسی گردید — پسش بکوی یکی شوخ دلربا آورد
هوای عشق تو افتاد در سر عیسی — چه دولتست که رو سوی این گدا آورد

وایضا له مناجه

دیگری را هر زمان آن شوخ یار خود کند — هر که بیند دشمن من دوستدار خود کند
این دل بدخو بد بنیان گر رمد از نیکوان — بس ستمکاری که بر جان فگار خود کند
گریه هیچ است آید گر دم ره بر سخن — چون زبان خواهد که شرح حال زار خود کند

میل غربت دارم از کویش که خون گریم / در غریبی چون دلم یاد دیار خود کند
گر فتد عیسی بپایت عفو کن کز بیخودی / اینچنین افتد نه آن کز اختیار خود کند

عجب مدار ز اشکم گر ایستاده ندارد / که همچو آتش من هیچ سینه یاد ندارد
ستم مگو که آموخت آن حریف ستمگر / که جور حاجت تعلیم اوستاد ندارد
بغیر حسرتم از وصل نیست وایه و کامی / دلم ز دوست بجز آرزو مراد ندارد
تظلمت نکند کس مگو که داد کرم من / که پیش روی تو مظلوم راه داد ندارد
نکو نکیست بمن وز فریب او مرو از ره / که آن حریف بکس رسم اتحاد ندارد
زیاده عرض وفا پیش او چه فایده عیسی / چو این متاع ببازار او مزاد ندارد

خوشند این پسران گرچه قصد جان دارند / که با خود آنچه مراد دلست آن دارند
کسی چگونه نهد دل بقول این پسران / زبان بکام تو و دل بسوی دیگران دارند
بصوفی آنچه پس از عمرها رسد عشاق / بهمین دولت عشقت زمان زمان دارند
گذشته ام ز خود ای پندگو مده بیمم / که عاشقان ز بلای زمان امان دارند
گران بعیسی و درغیرتم ز طالع غیر / که التفات بایشان چه رایگان دارند

این آب دیده نیست که بی او ز دیده شد / دیده سفید گشت و ز چشم چکیده شد
خوش عالمیست عشق و جنون کاندرو مرا / نادیده گشت دیده و نادیده دیده شد
شد سرخ تر زمی لب میگونت ای پسر / بوسی بده که میوهٔ نخلت رسیده شد
آب حیات داشت همانا بجای شیر / پستان دایه که بدان لب مکیده شد
چندانکه رام ساختمش شد رمیده تر / آن دل که در وفای تو از من رمیده شد
بی خوف هم مباش که ناگه جهد ز خواب / چشمی که از شراب غرور آرمیده شد
عیسی بعشق چشم سیه موی شد سفید / از خواب سر برآر که وقت سپیده شد

چه بختست این که از خوبان نصیبم جمله حرمان شد / مرادم نامرادی دوست دشمن وصل هجران
سراسر آفت و آسیب و بدبختی و ادبارم / ندانم چیست فیروزی که بخت ارجمندان
چنان شد شیرهٔ غم چاشنی زندگی جان را / که شادی می از زهر من افزونی حرمان
برای خاطرش خود را بشادی میدهم لیکن / چه سود اندوه دیواری که آنرا پایه ویران
اگرچه در سر و کارت سر و جان رفت عیسی را / بدان شادم که با خود آنچه می انگاشتم آن

میرم از غم چون جوانی را جوانی بگذرد / چون زید آنرا که عمر زندگانی بگذرد

فرصتی داری مده از دست نادانی مکن — گفت پشیمانی بود چون آنکه دانی بگذرد
تکیه بر او رنگ خوبی همچو گل کردن چه سود — عهد گل آید بسر حسن و جوانی بگذرد
بر دو روزه عمر (حسن) خود غره مشو چون ماه (بدر) — چون شب هجرم فروغ کامرانی بگذرد
وسبت از ان کهنه مکش عیسی نه با خود ساطها — منتظر بودی که وقت بدگمانی بگذرد

دل ز آشوب جنونم هرگز آسایش نکرد — کوه دردم را فضای صبر گنجایش نکرد
گویا در عمر خود هرگز گرفتاری ندید — بر گرفتاران ستمکاری که بخشایش نکرد
کی بود باکش ز کشتن عاشق پاکی که او — دامن همت بگرد هستی آلایش نکرد
حسن روز افزون ز عاشق پروری دارد (مدد) — حسن معشوق ستمگر هرگز افزایش نکرد
حسن او امروز از هر روز نیکوتر نمود — گرچه بر رغم من دیوانه آرایش نکرد
سینه ام را اضطراب تن ز آسایش فکند — عاشقی همچنانکی عیسی بآسایش نکرد

شکر لبی که خنده زنان قصد جان کند — خود را بجانم دگران شادمان کند
از من بخنده جان برد آنش حلال باد — لیکن چه ام خنده که با دیگران کند
از دست رفت کار دل ای پند گو گذار — تا هرچه خاطرش طلبد آنچنان کند

قوافی

خواهم امان ز مرگ ز دردت ولی کجا | نجنبی مرا که آرزوی آن امان کند
عیسی کجا دهند ز دور رشش مجال بار | چون من سگی که روی بر آن آستان کند

ز دشمن هر کسی ترسد من از خود | که باشد عاشقانرا دشمن از خود
دلم خود را بدین روز از تو بیند | تو هم ای دیده خواهی دیدن از خود
مرا عشقت بدین گفتار آورد | نپنداری که می گویم من از خود
میان خاک خونم عشق جا داد | نکردم اختراع این مسکن از خود
بگلخن چون رود دیوانه عیسی | زند در خویش آتش گلخن از خود

سواری میرسد کش سر فدای راه خواهم | سر راهش گرفته قتل خود درخواه خواهم
من دیوانه را ای طفل هر دم چند رنجانی | ز چشم دور شو بگریه که بیخود آه خواهم
چه رنجی از شفاعتهای من ای تندخو اینک | نخواهم مردن از عشق و سخن کوتاه خواهم
بصد حیلت نگه دارم برش در سینه افغان را | ولی زینسان که بی طاقت شدم ناگاه خواهم

زگریه همچو خود بیهوشش خواهم کرد عیسی را
دران بیهوشیش از حال خود آگاه خواهم

بهر غیری برای خاطر او یار باید شد / وگرنه در غمی کشته اغیار باید شد

گزیری نیست زان هرجایی اکنون که ای صد / نگویی آنچه ناچارم ازو بیزار باید شد

تو ای عاشق اگر معراج عشاق آرزو داری / رسن در گردن افکنده بپای دار

بمرگ خویشتن راضی شدن کاریست بس مشکل / ولی چون عاشقی کردی هوس ناچار باید شد

برون کن بیم هجر از دل بروز وصل از خاطر / کنون بهر غم فردا چو افکار باید شد

بهایی نیست چو جان دیدن آن روی را عیسی / گر آن بازار می‌خواهی ز جان بیزار باید شد

وایضاً له

دو سه پند ار ان از دل من حسب حالی بشنوید / حال هجران دیده دور از وصالی بشنوید

چون منی و انکه خیال آرزوی چون تویی / بیهده اندیشه فکر محالی بشنوید

ناله کوه از فراق کوهکن دارید گوش / یعنی از بدعهدی گردون مثالی بشنوید

چون نی از درد جدایی میکشم هر دم صفیر / حال مرغی بی پری افتاده بالی بشنوید

قصه رسوایی عیسی ز هر پیر و جوان / در سر پیری ز عشق خردسالی بشنوید

وله رحمه الله

یار با من دشمن و با دشمن من یار شد / رازهای من سرود مجلس اغیار شد

تا نکش از رخش تکبر ز اغنیا چندین متاز / بر عزیزی کو براه مهربانی خوار شد

عاشق

عاشقم از کشتنم نبود هراس ای تندخو — نه توام کز بیم جان دست و دلت از کار
ضعف عشقست اینکه با ناصح مدامم گفت و گوست — ای خوش آن عاشق که مدهوش خیال
خواهد از چشم تو عیسی جان سپردای بدگمان — تا نپنداری که بهر مصلحت بیمار شد

وله قدس مضجعه

خوش آن دلی که گرفتار یک نظر گردد — ز خلق فارغ و از خویش بیخبر گردد
دل آب گردد و آید برون ز راه نظر — بجست و جوی تو چون اشک دربدر
ز ماهتاب تو روشن نمیشود یکشب — ز بخت تیره مرا بام و در که در گردد
چو گوی سر طرف افتد بسی بجوگانت — چو کاکل تو چو چوگان بکبر و سر گردد
بغصه قصهٔ عیسی ز جور چرخ گذشت — جهان گشادم ازین بخت دون که برگردد

وله نور مرقده

ای عاشقان ز دیده روان جوی خون کنید — رخسارهای زرد بخون لاله گون کنید
با سینهای چاک زده همچو چشم و دل — هر دم ز پای تا سر خود غرق خون
روز وداع اوست چه حاجت بگفتنست — دیگر بعاشقان که چه سازید و چون کنید
دیگر ز عقل و هوش مگویید پیش من — بهر خدا حکایت اهل جنون کنید
تا چند گرد این فلک از کین بعکس من — ای آه و ناله چرخ و فلک سرنگون کنید

بسویش خبر برید که عیسی هلاک شد — او را بمهربانی من آزمون کنید

ز مستی هرگزت پروای ما و یاد ما نبود — یکبار اینچنین از ما فراموشی روا نبود

زمن یاد آر تا یاد آرمت گفتی چرا هرگز — نیم بی یاد تو یاد منت هرگز چرا نبود

مدار چندین سر ابا مهربانان بیوفایی را — که با نامهربانان هم وفا شرط وفا نبود

نباشد جز جفا با بیوفا شرط وفاداری — چرا باید وفا با آنکه خویش جز جفا نبود

سر آمد عمر و ماند از خدمت خاک درش عیسی — ازین پس گر بود تقصیر در خدمت ز ما

رسید اینک بلا دیوانه را شادی کنون باشد — مصیبت غم نسازد شادیی را گر جنون باشد

بتاب دل منه ای نازموده در بلا دل را — بلا چون رو نهد دل در شکیبایی زبون

خوشم روزی که با من فتنه دارد روز بدخویی — که روز فتنه مرد دیوانه را شادی فزون باشد

حکایتها نویسم بر رخ از خوناب دل لیکن — کسی خواند که همچون من دلش از عشق خون

سیه روز توام لیکن نمی رنجم ز تو شاید — که آن از بخت عیسی باشد از چرخ نیلگون باشد

دل هراسیمه آن کاکل چین برچین باد — سر زلف تو هوادار دل مسکین باد

کم

ستم نیش توام بر دل خونین نوش است ‌ ‌ ‌ نیش مژگان تو از خون دلم نوشین باد
سر زلف تو که بربود دل و دین ز کفم ‌ ‌ ‌ دستگیر من دلسوخته بی دین باد
بوستان خاک ره تست مرا دور از تو ‌ ‌ ‌ خاک بر فرق گل و یاسمن و نسرین باد
باشد از آینه چشم من آیین رخت ‌ ‌ ‌ تا ابد چشم تو زین آینه پر آیین باد
این خیالات که در وصف لبت عیسی گفت ‌ ‌ ‌ همه در چشم و دل شاه جهان شیرین باد

نظر بازان عالم را سر شد ‌ ‌ ‌ که بازم با سیه چشمی نظر شد
دگر حال دلم از بیقراری ‌ ‌ ‌ دگرگون گشت و حال من دگر شد
بر آمد رستخیز عشق ناگاه ‌ ‌ ‌ جهان جان و دل زیر و زبر شد
چه پرسی نام من نام من آنکو ‌ ‌ ‌ ببدنامی عالم نامور شد
مرا تردامنیها بود لیکن ‌ ‌ ‌ بخون دیده اکنون خوبتر شد
ز عیسی گر خبر پرسند اینست ‌ ‌ ‌ خبر گو باز از خود بیخبر شد

فلک و بخت بدم باز در آن انگیزند ‌ ‌ ‌ که آب چشم من بیچاره بخون آمیزند
بیکی شوخ مرا باز گرفتار کنند ‌ ‌ ‌ بسپارند بآشوبم و خود بگریزند

نشناسم کنه خویش و ندانم کایشان / بیگنه در حقم این فتنه چرا انگیزند

نیست از عادت افلاک ندانم چو بست / که ز خون ریختن بیگنهان پرهیزند

می کند چرخ قصاصش همه از بیگنهان / خون خورشید که از طشت افق میریزند

می برند از مه و خورشید سبق وه که مرو / چه جوانان که درین مملکت تبریزند

از سر خویش میندیش درین ره عیسی / سر همان به که بفتراک بتان آویزند

در دل ز اشتیاق تو صبر و سکون نماند / بیرون ز فکر دوست غمی در درون نماند

گر جان رود دلم نکند ترک آرزو / در دست دل چنین که منم کس زبون نماند

عالم فرو گرفت جنون از فغان من / گمره شدیم جمله و یک رهنمون نماند

در دست دشمنان من مسکین شدم هلاک / بودم بتو امیدی و آن هم کنون نماند

وقتست اگر بود ز تو امید بخششی / بخشش چه سود عیسی بیجان چون نماند

مشفقان از من طمع یکبارگی برداشتند / وین چنین حیران مرا در کار خود بگذاشتند

چون نماند امید بهبودی کنون دم بسته اند / زان سخنها کز پی بهبود با من داشتند

صبر چون اول ندارم گر لگدکوب بلا / بخت و گردون خانهٔ صبر مرا انباشتند

میوهٔ مقصود میچینند از شاخ امید / آن حسودانی که تخم کین من می کاشتند
همچو عیسی کس نشد در ملک رسوای علم / تا که رسوایان برسوایی علم افراشتند

شادم اگر مه من با من وفا ندارد / گو با کسی بجز من میل جفا ندارد
پیکانکی چه ورزی ای ناکس زبون کش / با بیکسی که جز تو هیچ آشنا ندارد
هر چند بی نیازی بر من منار چندین / کین ملک بی نیازی چندان بقا ندارد
رحمت کجاست آخر هرگز غلام خود را / بی موجبی توان کشت کین خونبها ندارد
آن ترک نامسلمان ظلمی کند بعیسی / کان ظلم بر مسلمان کافر روا ندارد

آنچه بر جان من از جور تو بدکیش رود / گر یکی بشنوی از من دلت از خویش رود
بیوفایی و جفا پیشه و هرجایی لیک / حکمم چون دل من سوی تو بدکیش رود
شاه چینی چه بود گر ز خود انصاف دهی / زین ستمها که ز تو بر من درویش رود
نبود مصلحت دل بجز از نومیدی / بس که او در پی هر مصلحت اندیش رود

دل همه خون کن و از دیده بپالا عیسی
هم بدین شیوه مگر کار دل از پیش رود

بمرگ چون دلم از رنج رستگار شود / که من نمانم و با یار غیر یار شود
دم وفات ازین غبن جان دهم که رقیب / ز نامرادی من شاد و کامکار شود
سزد که خاک شوم بعد مرگ ازین غیرت / که دیگری چو منت خاک رهگذار شود
بگریه خاک در دوست گل کنم هر روز / که قصر مهر و وفا زان گل استوار شود
بخون دل نه اجل بار کشت عیسی را / که خواست مردن من تا بغیر یار شود

جز درد را بمن هوس محرمی نماند / کس را بغیر آه سپر همدمی نماند
یاران بی‌وفا همه بگذاشتند و شد / جز یاد آن پری بر من آدمی نماند
چون مرهم ارچه از دل ریشم جدا شدند / زیشان دلم بعلت بی مرهمی نماند
هر سو که بنگرم همه درد و غم و بلاست / دیگر مرا بدولت خوبان غمی نماند
عیسی ز روز بیغمی خود میار یاد / تن ده ز غم برنج که آن بیغمی نماند

چو عشقش فتنه در جهان لبی چند ان کجا ماند / هوای عیش و عشرت در دم طوفان
جو عشق آمد نماند غیر یادش در دل اندیشه / دم طوفان کسی را غیر فکر جان کجا ماند
چنین کز غمزهٔ ساقی شراب ناب بپیماند / صبوری در دل شوریده مستان کجا ماند

چنین کامد بقصد خون خلق آن ترک در میدان / بغیر او کسی دیگر درین میدان

بر او فرصت مردن ز بختم فوت شد آری / چنان دولت بدست این چنین تا دان کجا ماند

گهی در وصل و که در هجر بیند خویش را عیسی / همیشه روزگار بیدلان یکسان کجا ماند

منم بر کف نهاده و در رهش سر / بترک سر شده در عشق سرور

دمی خود را دو صد ره مرده دیده / درون گور کرده خاک بر سر

برونی چون درون از دود گلخن / ز بخت روسیاه من سیه تر

تنم از خون دل خطها کشیده / تو گویی شرحه شرحه گشته یکسر

تن آلوده از خوناب عیسی / بدان خوناب صد ره شسته بستر

مانند تیره ابر که آید بنوبهار / شد بر جهان ز ماتم من تیره روزگار

من در خروش گریه خود مانم همچو ابر / بر من بخنده روی زمین همچو نوبهار

من از جنون بخنده و بر من بگریه شهر / من شادمان و خاطر خلق از من فگار

آن شد که جان برم ز غم اکنون بمرگ من / گو سور پا ز دشمن و ماتم بگیر یار

ای خیرخواه من که مرا پند می دهی / از پند من چه سود چو از دست رفت کار

عیسی کند بیاد رخش خون روان ز چشم | انیست نوبهار من و طرف جویبار

وله عفا الله عنه

نه همدمی که گویم شکوه از جدایی یار | نه محرمی که بگویم ز بیوفایی یار

نه همدمی و نه یاری درست پیمان آه | ز سست عهدی همدم ز بیوفایی یار

کشش تمام و فا که تمام کین بینم | بجان رسیدم ازین مهر آزمایی یار

بمهربانی همدم امید چون بندم | که او بجور و جفا کرد رهنمایی یار

رقیب پرور و عاشق کش است ای عیسی | تو دل مبند برین یاری ریایی یار

وله عفی الله

ای گل که تویی مانده بصد خار گرفتار | وی یار که گشتی بصد اغیار گرفتار

پر کاله پژمرده دلم بین که ازین اشک | مانند گلی مانع بصد خار گرفتار

با دشمن و از دوست چنین دور فتاده | از یار جدا مانده باغیار گرفتار

چونی ز فراق من و با وصل رقیبان | چونست ترا خاطر افکار گرفتار

دانم که بناچار فتادی ز برم دور | ای در کف اغیار بناچار گرفتار

کس همچو من خسته بصد رنج مباد | از هجر رخ یار وفادار گرفتار

بسیار گرفتار بود لیک چو عیسی | نبود بغم عشق چنین خوار گرفتار

بزن

بدین شادم که از حیرت نمی آیم برون هرگز
بحال خود نمی بینم ز غوغای جنون هرگز

کشند دردم چو از حیرت بحال خویش ره یابم
نگشتی کاشکی هوشم سوی خود رهنمون هرگز

بمرگ خود شوم راضی اگر تسکین شود دردم
که نبود هیچ دردی را مشقت زین فزون

نباشد کوهکن را طاقت دردم چه جای او
که تاب اینچنین دردی نیارد بیستون

زگریه گر نه بیهوشی شدی هردم مرا مانع
نمیدیدم ره بیرون شدن زین موج خون

بغیر از بیخودی ندیدم اثر تسکین ز درد خود
که من تا با خودم نبود ازین دردم سکون

چه افسون خواند بر من یارب آن چشم سیه عیسی
که من خود را دگر با خود ندیدم زان فسون

وایضاله

محرما از آشنایی خانه جانانه بپرس
گشت مخموری بجانم ره میخانه بپرس

جز حدیث او بهر گفت و شنودی بنودم
با من آن افسانه گوی و از من آن افسانه بپرس

مست و غلطان همچو اشک خود فتادم بر درش
ناصحا حال دلم زان نرگس مستانه بپرس

از من پیمان شکن زاهد مجو رسم صلاح
در تنگ خمخانه ام جو و زخم و پیمانه بپرس

چند احوال کسان پرسی و من میرم ز رشک
ای پری یکبار هم از عیسی دیوانه بپرس

وله ایضا

تاب دلم نماند که گویم ز حال خویش
با خود سخن کنم بزبان خیال خویش

ای شوق روز دوری او پیچ دم مسا — کز وصل او نمونه کند جان وصال خویش
دارم جواب پند تو ای پندگو ولی — پروای گفتنم نبود از ملال خویش
بد خویی از جنون کنم و چون نخود مرا — خواند بلطف سر کشم از انفعال خویش
آمد حدیث رنج و بلا وصف حال دل — بگشود چون ز صفحهٔ اندیشه فال خویش
از دست رفت هر که حدیث غمت شنید — عیسی مگو دگر بکسی شرح حال خویش

نیست غیر از دم بدم مردن دگر سودم ز خویش — کاش عمری پیش زادن مرده می بودم ز خویش
این که بر جان منت از درد هجران تو مرگ — ای اجل هرگز نخواهی ساخت خشنودم ز خویش
وعدهٔ وصلش پس از عمریست رحمی ای اجل — چند گردانی بجانم وارهان زودم ز خویش
بی رخ او صد بلا از زندگی می یافتم — ای اجل آسایشت باد اکه آسودم ز خویش
چون فکندی از نظر بگذار تا خود را کشم — من که مردود توام گشته تر مردودم ز خویش
مرد در بیهوشی وصل تو عیسی زان سبب — بس که گذر گوش آهی نیز نشنودم ز خویش

نبود مرا بهار بجز روی یار خویش — مفریبم ای چمن بگل و نوبهار خویش
دارم هزار ناله چو بلبل ز درد دل — کافتاده دورم از چمن و نوبهار خویش

هر کس بعیش و عشرت خود شاد و من بهان / بیهوده رنج می‌کشم از نوبهار خویش
ساقی بیار جام و ببر اختیار من / تا من دگر بدل ندهم اختیار خویش
شد بام و در ز کوکب اشکت فلک نگار / عیسی مباد کس چو تو در روزگار خویش

یکی ترکیست بدخو من اسیرش / که در کافردلی نبود نظیرش
اگرچه گشتم آن کافر به بیداد / خداوندا بخون من مگیرش
فروغی بر شب بخت سیاهم / کجا تابد ز خورشید منیرش
اجل چون بود ازین دردم رهاند / که من باشم بجان منت پذیرش
مکش از دست عیسی آن سر زلف / که جز زلفت نباشد دستگیرش

سحر خود را بخواب وصل دیدم دوش مهمانش / مکیدم گاهی آن لب گاه بوسیدم زنخدانش
ندارم تاب دیدارش مگر در خواب از غیرت / که خواهم ننگرم از دیدهٔ خود نیز پنهانش
چه پیمانها که می‌بستیم شب در خواب خویش با هم / ولی از خواب چون بیدار شد دیدم پشیمانش
چه نادانم اگر در خواب بندم دل بعهد او / که دانستم به بیداری قیاس عهد و پیمانش
دهد خود را بخواب اما نیم ایمن دم بوسه / چو میدانم که بس دانستگی گیرد دست دامانش

به بیداری ز بیم آنکه دور افتد از و عیسی　　شدم در خواب ازین اگه زدم دستی بدامانش

وله ایضاً

در گریه ام چو دید ز شرمندگی خویش　　بس کرد چشم ابر ز بارندگی خویش

هر کس بمرگ مویه کند غیر من که من　　از بخت بد بمویه ام از زندگی خویش

هر کس پی مرادی و من مانده نامراد　　از عین ناتوانی و افکندگی خویش

چون جغد من بشومی خود شادم ای همای　　بر من بسی مناز بفرخندگی خویش

عیسی گذر ز خویش که در ملک عاشقی　　خسرو کسیست کو رهد از بندگی خویش

وله نور مثواه

منم اسیر غم عشق و مبتلای فراق　　کباب گشته دل و جان ز سوزهای فراق

نه محرمی که بدو دم زنم ز غصهٔ عشق　　نه همدمی که بگویم ز دردهای فراق

بنای صبر و شکیبم ز بیخ کند آخر　　که کنده باد ز سنگ فنا بنای فراق

خلاصیم نبود هرگز از غمش گویی　　که آفریده مرا ایزد از برای فراق

ز دیده خون بگشا عیسیا که مطرب طبع　　زند بمجلس جان دم بدم نوای فراق

وله رحمه الله

بغیر از یار نبود کام عاشق　　جز این نبود خیال خام عاشق

ابس

ز بس گز گریه هر دم خون دل ریخت — لبالب خون دل شد جام عاشق
چو نامش بر لب آید افتم از هوش — چو معشوقی که بوسد کام عاشق
برد با نامه جان هم پیش معشوق — کبوتر چون پرد از بام عاشق
ز کنج نامرادی سوی معشوق — مگر آه آورد پیغام عاشق
تو هم سنگی بزن گر سنگ طفلان — نماند کوفت بر اندام عاشق
دعای عیسی ار خواهی شنیدن — شنو زان لب یکی دشنام عاشق

وله قدس سره

چند کشد دلم بتو وه که نماند تاب دل — بیشتر آدمی مگر کم شود اضطراب دل
لب بلبم و یکی از نفس آتشم نشان — کاهد از آن نفس مگر سوختن کباب دل
دل بحریف پروری می بری از من ای پسر — شد دل من خراب تو زانکه تویی خراب دل
یار چو سر بر آورد زهد نه کار دل بود — سنگ بود دلی چنان کی بود از حساب دل
دعوی تقوی مرا زهد تو کرد بر طرف — سود نداد عاقبت این همه اجتناب دل
آب ده از لبش بدل عیسی اگر نه دور از او — عشق جنون شود چو غم سوخت تمام آب دل

وله ایضاً

بدست صد بلا هر دم ز عشقش مبتلا باشم — بلایی را شدم عاشق دگر چون بی بلا باشم

بیابان کرد حیرت را چه سود از وعده و مهلت
کجا آیی و تا آندم من بیدل کجا باشم

نکردم زنده تا قربان نکردم جان جانانرا
فدایت جان خود سازم که تا جانرا فدا

زدوری سر کوی تو گر میرم بسی خوشتر
که باشم زنده جاوید و از کویت جدا باشم

دوای من همه دردست و زانرو بهر دردم
که هم خود درد بی درمان عیسی را دوا باشم

فتم بشهره ز دست تو روسیاه کنم
برو سپاهی خود خلق را گواه کنم

روم بشحنه ز جور تو و ز وفاداری
هزار عهد که کردم همه تباه کنم

تو یار غیر و مرا غصه کشت هم خود گو
سزای من چه بود گر من این گناه کنم

روا مدار خدایا که در چنان رویی
رقیب بیند و از دور من نگاه کنم

بدیدبانی غیر از سرشک صد جاسوس
بسوی کوی تو هر لحظه رو براه کنم

ز قهر غیر مراد دل نمیدهد عیسی
که یکنظر بسوی آن شوخ کج کلاه کنم

بکوی طاعت و تقوی هوس ندادرم
ز راه برد بیکبار لذت گنهم

کنون نماند امیدی مرا بجود یا رب
مدد هم از تو که یکسر شکسته شد سپهم

ز بس که برد ز جا هر دمم هوای دگر
بچشم خلق نماند اعتبار برگ کهم

زصبح تا فته روشام را ز سر گیرد	اگر بچرخ کشد دود آه صبحگهم
چه دشمنیست که من درمیان تلف گشتم	میانهٔ دل بدروز و طالع تبهم
بسر نرفته ره آرزوی دل عیسی	فغان که مرگ رسید و گرفت پیش رهم

در فکر کاکلت شب هجران بسر کنم	پس یاد صبح روی تو ورد سحر کنم
در دست روزی من و عشقت نگار من	روزی من مباد که کار دگر کنم
تا چند سوزم از نمکیهای مدعی	اورا اگر حواله بآه سحر کنم
آهم ز سینه بیشتر آید برون ز درد	چند انکه من ز آه حذر بیشتر کنم
آمد بلا نصیب دل از قسمت ازل	عیسی کنون چه فایده گر من حذر کنم

تازه ساده رخی عشوه گری می خواهم	تلخ کامم پسری لب شکری میخواهم
سفر از کوی توام چارهٔ سودا نکند	من دیوانه هم از خود سفری میخواهم
دل یکی یار یکی باید و هر ده روزی	من هرجایی که هر ده دگری می خواهم
نیست معلوم ز عشقت غرض من غلط است	این که از روی تو گویم نظری میخواهم
بر سر کوی تو تا کی گذرم یکباری	بر سر کوی خود از تو گذری میخواهم

تا بود نالهٔ نی گوش بواعظ نکنم … زانکه در دل ز سخن من اثری مینخواهم

از پی عیسی دیوانه پری خوان نکنید … چه کشاید ز پری من پسری مینخواهم

ایضا له

دگر آمد شب و من از غم خود در حذرم … که مباد ا بجهان دگر افتد سحرم

خطر خلق ز خصم و من بدخو ز جنون … هیچو دشمن بود از دوست همیشه خطرم

بگذر بر من عاشق که قبولست مرا … که مراد تو بود اینکه ز جان در گذرم

حذر از هیچ عدو چون دل خود واجبست … عاقلم هم من مجنون که ز خود در حذرم

در حق پیر ندارند مریدان عیسی … اعتقادی که بود در حق آن خوش پسرم

وله بوعره

ندارم تاب آه و ناله اکنون بس که افگارم … ازان آهی که روزی می‌کشیدم یاد می‌آرم

چه جای دیگران من هم ز عین ضعف بر بستر … بمیند ام گذشتم تا هنوز افتاده بیمارم

بر غم من چه سر دم ای پسر با دیگران یاری … گناهم این که بنود چو تو هیچون دیگران یارم

بمستی بس که راز دوستان با دیگران گوید … بدان نادان ز حال خود سخن گفتن نمی یارم

چگونه یک بیک عیسی نگوید درد خود با تو … مجال گفتنش بنود که من با تو سخن دارم

بیارم

نیارم بر زبان نامش ولی چون درد دل گویم — همه دانند کز بیداد آن پیمان گسل گویم
بخل سازم بدل خون خود آن بی رحم نادانرا — که خشم افزایدش گاه سخن گر از خجل گویم
بیاد سرو خود گفتم حکایت از چمن ورنی — کجا پروای آن دارم که وصف آب و گل گویم
مرا روی سخن با روی تست ای خوبرو گرچه — گهی از آفتاب و مه که از شمع چگل گویم
نشینم حال دل با خویش گویم چو نکنم عیسی — چو یک محرم نمی بینم که با او درد دل گویم

وله ایضا

سخن عشق چگویم چه بلا میگویم — همه عاشق کش و معشوق ربا میگویم
خوانمت صد دم و هم خویش دهم باز جواب — خبر از خویش ندارم که چها می گویم
در بلاییم من و تو نام بلا می شنوی — تو کجایی و سخن من زکجا می گویم
بی وفایید و جفا پیشه شما ای پسران — گوش دارید که اینها بشما می گویم
بوسه کن کرم از بهر خدا عیسی را — گوش کن کین سخن از بهر خدا میگویم

وله طیب ثراه

ای که گناه عشق شد موجب روسیاهیم — به که ز رحمت افکند ناله پگاهیم
صبح رخ تو از ازل هوش ببرد تا ابد — مست فکند تا بشب آن می صبحگاهیم
غیر ز بهای می غیر تقرب بتان — نه هوسیست مالیم نه طلبیست جاهیم

بود آنکه را نظر بر من عاشق از ازل
بر رخ تو نظر فکند آن نظر الهیم

برگ خزان چه میکنی از پی بزم می بکن
لخت جگر که می فتد بر رخ زرد کاهیم

دست بگیر کو اجل از ستم غمش مرا
چاشنی بلا بود محنت بی پناهیم

نیست زبان معذرت عیسی بیست را
هم کرمت مگر کند پیش تو عذر خواهیم

وله ایضاً

بر یاد خط و زلف تو مشق جنون کنم
هر دم جنون خویش با فسون فزون

بیهوش می فتم بجمالش بیک نگاه
با ضعف خویش و قوت حسن تو چون

ای دل بساز با من اگر نه بصد جفا
دیگر ترا بعشق بلایی زبون کنم

گر دل بغیر کوی تو دارد رهی چو اشک
هر لحظه اش ز دار مژه سرنگون کنم

خواهد قبول طبع تو افتاد این غزل
گر زانکه نام عیسی از انجا برون

وله رحمه الله

کجاست بخت که من هیچ شب بیاد تو باشم
مگر همین که نهان از تو دوستدار تو باشم

گذشت کار من از هجر و وصل زحمت و راحت
بدین خوشم که گرفتار و بیقرار تو باشم

من از کجا و هوای نشیمن سر کویت
همین بس است که من خاک رهگذار تو باشم

بر آستانه تو ره کجا بود چو منی را
همین قدر شرفم بس که در دیار تو باشم

مکنش کم

بکش که کشتن عیسی گناه نیست ثواب است
وگر گناه بود من گناه کار تو باشم

وله روّح روحه

گو زبان تا بتو حال دل غمگین گویم
ور غم و محنت آن عاشق مسکین گویم

عیسی پیش نماند چو تو آیی بسرم
اینچنین حال بر کس بچه آیین گویم

قصهٔ سوختن سود و زیان آرم پیش
سخن باختن نقد دل و دین گویم

این بلاها که بتو می کشم آرم به بیان
یا خود از درد و غم محنت دیرین گویم

زنده گردد بدعای اجل از تو عیسی
این دعا را چو تو گویی و من آمین گویم

وله ایضا

باز افتادست شوخی در پی دل بردنم
آنچنان شوخی که هم چشمش ندیدم تا منم

برد میل آن بهشتی رویم از خاطر برون
آنکه روزی بود میل گشت و باغ و گلشنم

در سر ایام فتاد آتش ز آه آتشین
آتشین آهیست پنداری ز سر تا دامنم

نه منم افتاده در پیراهن صد چاک خویش
آتشی پنداری افتادست در پیراهنم

گرچه افتادم علاجم هم می مرد افکن است
ساقیا پر کن قدح از بادهٔ مرد افکنم

هیچ دم کن ساقی از می تا ندانم حال خویش
ورنه میرم در چنین غم گر بدانم کین منم

بردم از خوبان دگر جان و ولی عیسی یقین
داند این کافتادهٔ دست اوست بی شک کشتنم

افتاد بر رخ تو دگر چشم فرصتم | آورد ره بسوی تو اقبال و دولتم
آمد ز بهر تهنیت وصل بخت و دید | گر هجر او هنوز گرفتار محنتم
دارم نظر ز روی تو لیکن ز بیم هجر | خونابه بین که میچکد از چشم حسرتم
از رشک دیدن تو کنم قصد جان خویش | جان از نظر نهان شده از بیم غیرتم
جان کن فدا و ساز خلاصم ز بیم هجر | عیسی درین زمان که بتبست فرصتم

وایضا له

من بدین طاقت ز خوبان جور بدخویی کشم | یا ز بدگویان بلای طعن و بدگویی کشم
سر زند بوی خوشت هر دم ز جان و دل مرا | همچو غنچه در گریبان سر ز خوش بویی کشم
روسیه سازم ز دست چشم و دل هر دم بآه | تا بکی من زین سیه رویان سیه رویی
تا بکی در عاشقی پیوسته رخت خویش را | از مقام عافیت سوی بلاجویی کشم
چند مانم زنده در هجر تو مردم تا بکی | همچو عیسی این جفا از چرخ نه تویی کشم

وله قدس سره

بسرو قد تو گز روی بری نمی بینم | که من بخوبی تو دلبری نمی بینم
بغیر بخت که از چپتیم برید امید | بنا امیدی خود دیگری نمی بینم
وطن بکوی بلا گیر همچو عشق و ولا | که در جهان به ازین کشوری

کجا بفضل قبولم دهند هرگز راه | که درمیانه زخود کمتری نمی بینم
هوای وصل تو از سر برون کن ای عیسی | که با وصال تو اورا سری

وله ایضاً

هر آه که از چرخ رود بر دل چاکم | ابری شود و گریه کند بر سر خاکم
چون تیغ کشد جان دهم از غصه که او تیغ | سوی که کشد چونکه من از غصه هلاکم
می گو دگری نوش که از روز ازل من | سرمست زخون جگر خویش چو تاکم
در بیخودی هجر چو با یاد تو شادم | چون با تو ام از بیخودی خویش چه باکم
دل گشت اسیر تو و جان شد ز قدت | سویم قدمی رنجه که از غیر تو پاکم
بگرفت زمین اشکم و آهم بفلک رفت | تسخیر شد از ملک سمک تا بسماکم
مرد از هوس جور و جفاهای تو عیسی | بر من مکن از بهر خدا جور و جفا کم

وله قدس مضجعه

شبها خیال روی تو پیش نظر نهم | بر خوان درد ماحضر آتش از جگر نهم
هر جا که جای پای تو بینم برهگذر | بیخود فتم ز پای و بر انجای سر نهم
بر هر گذر که دیده امت یک نظر روان | از خود روم چو روی بدان ره گذر نهم
آسایشم ز درد تو مشکل رسید مگر | روزی که سر بخشت لحد بیخبر نهم

نبود از بر تو بهره جز غم کنون
خواهم ز خویش روی بسوی سفر نهم

نامم نه عیسیست سگ کوی تست لیک
خود را ز بیم خوی تو نام دگر نهم

دوست دانستم ترا و ز خلق پنهان داشتم
من چه دانستم که پنهان دشمن جان داشتم

سر نپیچیدم ز مهرش گرچه بر سر هر طرف
صد هزاران تیغ از آن خورشید تابان داشتم

من چه دانستم که با من بر سر بدعهدیست
چون بدان بدعهد از جان عهد و پیمان داشتم

من همانم کز پی شادی تو مردم بسی
پیش تو خندان و با خود چشم گریان داشتم

می شدم کز ناله لب بندم نمی یارم شکیب
بر دهان دستی و دستی در گریبان داشتم

من نمیدانم چرا با من چنین بیگانه شد
آن که من بیگانگی با آشنایان داشتم

عیسی بیجان و مان چندانکه گفت آخر نشد
آنچه بر جان از جفا و جور جانان داشتم

آن شکرلب کو که آید باز و در روی من
که زبان آرد برون گاهی بکذب لب سوی من

چند میگویی ز من بگسل ز تو چون بگسلم
با تو چون پیوند جانی شد بتن هر موی من

تا نماند در میان ما و تو جای رقیب
می نشین در بزم هم پهلوی و هم زانوی من

کی رقیبت را توانم دید در پهلوی تو
من که نپسندم که در بزمت بود پهلوی من

ای

این غزل از بس که مستانه است عیسی دور نیست
ساقی بزمت اگر بوسی دهد جلدوی من

لعل فاماگون و چشم و ابروی پیوسته بین
آن قد چون شاخ گل وان دست چون گلدسته
نگه آن طرف کله بشکسته بهر دلبری
وان کمر بر قصد جان عاشقان بربسته
غمزه اش بسیار در عاشق کشی شوخست و تند
زینهار ای دل در ان چشم پی آهسته بین
چند بینی در خود ای مغرور حسن خویشتن
گاه گاهی جانب رندان از خود رسته
بخت آن کو تا فتد بر ساق آن ترک نیطی
چون فوامان بگذر و آن موزه بر جسته
عیسی دلخسته خواهد داد جان از خشم تو
خشم تا کی یک نظر در حال این دلخسته بین

نیست جانرا طاقت دوری جانان بیش ازین
تن ندارد قوت مهجوری جان بیش ازین
این قدر دیدم که حیران گشت بر روی تو چشم
کی تواند دید سرگرم چشم حیران بیش ازین
می برم پیش اجل از دست خشم تو پناه
نیست دل را تاب بیداد رقیبان بیش
چون فوان تا کی ز هجرت زرد و پنهان کشم
ای بهار حسن از من رو مگردان بیش
فاش خواهد شد ز اشک و آه زارم جسم و دل
راز چشم و دل نخواهد ماند پنهان بیش
در غمش این جان بهر دون هم مرا یاری نکرد
بود عیسی را طمع از یاری جان بیش ازین

مژدهٔ وصلم رسید از دلربای خویشتن   دل که از جا رفته بود آمد بجای خویشتن

آن غزال وحشی کو ناگه از مجنون رمید   عاقبت آمد بر مجنون بپای خویشتن

بس جفا دیدم ولی صد شکر کان بدخوی را   عاقبت دیدم پشیمان از جفای خویشتن

در شگفتم زانکه حالم ز آشنا پرسیده   کان نیفتد باورم از بیوفای خویشتن

شد ز لیلی هم دلم بیگانه کین مجنون عشق   جز غم لیلی ندارد آشنای خویشتن

در تو زان بینم که آن دیدن نبیند روی نیست   بنود آن کین آرزو خواهم برای

بینم آنچ گرچه عیسی را بلا زان دید نیست   من بلا خواهم چه باکم از بلای خویشتن

ای دین که گفت که نظر سوی بتان کن   زین گونه مرا شهره و رسوای جهان کن

زانسان که همیخواست مرا خاطر بدخواه   از خاطر من بگذر و یکباره چنان کن

آن نیستی ای عشق که باشی بمرادم   آن گونه که خواهد دل بی رحم تو آن کن

هر جا که نهد پای دلا سر فکن آنجا   جای قدمش از نظر غیر نهان کن

تا باز بدان کوی ره آرم من حیران   هر جا که قدم می نهم ای اشک نشان کن

از سنگ جفا جام دلم بشکن و آنگه   از ساغر لب جرعه بجام دگران کن

عیسی بمراد دل خود زی که ترا کار   زان رفت که گویند چنین یا که چنان

در سر خوشی بیرون میا با هر کسی غوغا مکن / صد فتنه بهر جان من از هر طرف پیدا مکن

منفکن بغوغا با کسان هر سو من دیوانه را / دیگر بر غم من سخن با دیگران عمدا مکن

گر می بری این نقد دل ور میکشی خونم بحل / هر جور میخواهی بکن ای شوخ ترک ما مکن

فردای محشر شد مرا امروز دور از روی تو / منفکن بفردا قتل من امروز را فردا مکن

عیسی ببند از ناله لب تا کی فغان از تاب تب / آتش صفت از بیخودی این سوز دل پیدا

درون سینه صد چاک من ز جان منست این / فتاده عکسی از آن تن ز چاک پیرهنست این

نماید از تن او جان و بلکه خود همه جانست این / تبارک الله ازین لطف تن چه لطف تنست این

دم اجل تنم آغشته کن بخاک در او / مرا اگرچه شهید غم توام کفنست این

نمیروم ز سر کوی او بروضهٔ رضوان / خوشست روضهٔ رضوان بسی ولی وطنست این

شنیده ام سخنی کان نگار را دهنست این / ولی چو نیک نظر میکنی همین سخنست این

فلک ز جای کند آه عیسی از دل تنگ / بجای کوه فلک میکند چه کوهکنست این

پشیمانست اکنون دانم از دوری من جانان / پشیمانان نکو دانند احوال پشیمانان

چه می رنجم از آن کودک بگفتاری ز نادانی / ز دانایان بسی عیبست رنجیدن ز نادانان

برای خویشتن سازم مقامی بر سر راهش — زسنگ چند کامد بر سرم از دست دربانان
مرا در عشق جانان خصمست و دارم خانه در کویش — چه سازم آشنایی دارم آنجا نام او جانان
پریشان کاکلان دیدم بچوگان باختن جایی — پریشان گشت حال من از آن کاکل پریشانان
بخوبانم غرور عاشقی بر نازمی دارد — که از همت بود نخوت گدایانرا بسلطانان

چه پیمانست این کاندر فراقش زنده عیسی
تو هم چون سست پیمانی مرنج از سست پیمانان

مجنون صفت نشینم در سایهٔ درختان — تا حال خود بگویم با آن سیاه بختان
هر سایه که بینم پهلوی او نشینم — هم ماتمیم با هم جمعی کبود رختان
بر گفتهٔ رقیبان عشاق را حذر نیست — از سنگ کی گریزند زین کوه چشم سختان
از بخت نیست یاری و ز یار نیست طالع — با غم بساز ای دل کانیست بخت و یاران
رو سر مکش ز گلخن ای چشم ناغنوده — عیسی کجا و گردی از کوی نیکبختان

و من کلامه غفر الله تعالی له

ای وای من که غیر گنه نیست کار من — جز مست و معصیت همگی کار و بار من
زانبوهی گناه و خطا توبه را نماند
با من همیشه عهد شکن این دل از قضا — من شرمسار ایزد و دل شرمسار من

دلمت

دست گناه رشتهٔ امید من گسست — نومید شد ز خود دل امیدوار من
برگ امید ریخت ز شاخ امل تمام — وز باد سرد جمله خزان شد بهار من
با این همه گنه ز بلا مانده ام عجب — کز بهر چیست در ره او انتظار من
هر دم بنو شکفت گلی از بهار فضل — چند انکه شد فزون ز خط خار خار من
یا رب بآب روی محمد که روز حشر — آن آب بشوید از رخ خجلت غبار من
آورده ام شفیع کسی را که با گنه — افزون کند ز بیگنهان اعتبار من
هر دم مرا ملایک قهر ند عذرخواه — آنجا که لطف اوست شفاعت گذار من
هر چند من ز شرم ندارم زبان عذر — از بس که صرف شد بگنه روزگار من
نبود عجب ز عزت جاه و جلال تو — رحمی بعجز و مسکنت و افتقار من
از نار ده امان که ز تاب ندامتم — در سینه سوز آه بسندست نار من
روی سوال عفو ندارم دگر ز تو — کز حد گذشت عفو تو و اعتذار من
عیسی دگر مگوی ز من زانکه چون بهی — در موقف لمن نبود در شمار من

وله قدس روحه

ناوک مکش ببازی جانها نشان مکن — قصد ضرار دلشده بازی کنان مکن
آن خنجری که بهر هلاکم کشیده — بگذار ناز و بار دگر در میان مکن

گویم مکش مرا تو همه غیر آن کنی
چند آنکه گویمت که دگر آنچنان مکن

چون در رکاب خویش مرا ره نمیدهی
باری بخود رقیب مرا همعنان مکن

با عیسیت جفا همه آیین دیگر است
اینها نه کار تست مکن ای جوان مکن

نه در روی تو از حیرت نگاهی میتوان کردن
نه با خوی بدت زین غصه آهی میتوان کردن

بیک دیدن کشی صد بیگنه را اگر گناهست این
برای خاطر ما هم گناهی می توان کردن

نه باراند از ابر دیده بر رخ می توان باشد
نه آب رحمتی بر روسیاهی میتوان کردن

چه میخواهی ازین پوسیده دیوار تن ای گریه
گذر وی خان و مانی را پناهی میتوان کردن

بقتل عیسی از خنجر مکش منت که گر خواهی
بیک غمزه زدن قتل سپاهی میتوان کردن

وه چه محبوب و دلربایی تو
وه چه عاشق کش و بلایی تو

زین که هستی بحسن صد پایه
خواهی افزون شدن کجایی تو

آشنایی من بغیر تو نیست
گرچه با غیر آشنایی تو

بخود آیی درون دل بچه واست
حاش لله مگر خدایی تو

دلبری نانموده رخ بحریف
وه چه پرشیوه خودنمایی تو

مبلکنی

میکشی عاشقان خود بستم — کنه عشق را سزا ای تو
بدعا خواه مرگ خود عیسی — مستجابست مبتلای تو

سروقدی کو که گردم عاشق بالای او — خوش خرامی کو که همچو سر نهم در پای او
خوبرویی کو که سازم تکیه گاهش چشم خویش — ور ز من غایب شود در سینه سازم جای او
نوجوانی کو که امسالم کند عاشق که شد — یار پارین کهنه و نبود مرا پروای او
چندگاه جان من زان کهنه کو طفلی چنانکه — غیرت امروز باشد خوبی فردای او
هر یکی با یار خود همراه و من تنها بکشت — سیم ساقی کو که چون عیسی شوم همپای او

ای نوبهار از رخ جانان خبر مده — وز جان دگر بمرده بیجان خبر مده
من بیخودم چنانکه ندارم خبر ز هجر — با خود میار باز و ز هجران خبر مده
آمد بهار و توبه و پیمان ز یاد رفت — ساقی بیار جام و ز پیمان خبر مده
من راضیم بمرگ خود ای باد نوبهار — بازم مساز زنده ز جانان خبر مده

عیسی تو دانی و دل و اندیشهٔ وصال
من بیخودم ز درد مرا زان خبر مده

من کیم در کوی غربت دربدر افتاده‌ٔ بر درش چون آستان بر رهگذر افتاده
سوی من بر ره گذر بنگر که تا گویند خلق کز شهی یک ره گذر افتاد بر افتاده‌ٔ
من کیم از خان و مان افتاده مانند اشک همچو چشم عاشقان بر رهگذر افتاده‌ٔ
پا منه بر سر که شاید باشد آن گم گشته دل هر کجا بینند مستی بیخبر افتاده‌ٔ
گفتهٔ جونست یا رب حال عیسی در فراق همچو اوراق فلک بر یکدگر افتاده‌ٔ

و ایضا له

غزل خوانان پری خوش خوش برون می آمد از کوی دو چارم گشت و زد بر جانم از لعلش عجب بوی
خجل شد تا که از سویی دو چارش چون شدم لیکن تغافل کرد و زد رندانه از سوی دگر هوی
مبادا کام و خرسندی بملک دل ظفر یابند بکش ای رشک و غیرت گرد من از رخ تا روی
بر اغیار تا دیدم که زانو زد نمی خواهم که هرگز ساقی پیشم زند در بزم زانوی
زوال دولت وصلست کام دل ز معشوقان مبادا آنکه عاشق کام دل یابد ز دلجوی
زمانی داشت عیسی گوشه و موئیه بر خود نمودش این غزل رخ دید چون سوی پری روئی

وله ایضا

ای برده دل خسته ز راهی که تو دانی سویم نظری کن بنگاهی که تو دانی
گفتم چه شود گر نهان سوی تو بینم پنهان سوی من کرد نگاهی که تو دانی

ای منزل خویش ای دل گم گشته بدر رو — مشتاب خبری بخش آبی که تو دانی
در عشق تو چون من که خویش بدانم — رحمی کن و بگذر ز گناهی که تو دانی
خاموشم از احوال دل خویش چگویم — هر دم بر تو حال تباهی که تو دانی
عیسی بکن انکار که در محکمهٔ عشق — شد قتل تو ثابت بگواهی که تو دانی

این گفته پیامیست شهیدی بر سپانی
از عیسی دلخسته بشاهی که تو دانی

ندارم محرمی تا گویدش گاهی بتنهایی — دلی کز من ربودی باز ده گر خود نمی آیی
چو آن خواستی دامن ز من در چیدن و رفتن — که فرمودت که آیی و بخونم دامن آلایی
مرادین و دل از بهر چه می باید پسندست این — که دارم چون تو محبوبی بدین خوبی و زیبایی
دلم را ابروی از جا مشو از حال من غافل — که از عشق تو خواهم سر بر آوردن بشیدایی
بعیسی تیز بازاری چه حاجت چون ز مشتاقی — خریدارست وصلت را بهر نرخی که فرمایی

و من کلامه روح الله روحه

بر ما چه شد که هیچ گذاری نمیکنی — یارانه عزم پرسش یاری نمیکنی
همی گرت بود ز رقیبان نهان چرا — سویم گذر بگوشه کناری نمیکنی
بر دل گرش نشست غبار تو ای صبا — بهر چه هیچ دفع غباری نمیکنی

باشد که رحمش آید و بنوازدم بلطف   با او سخن ز حال فگاری نمیکنی
ای دیده از برای چه در رهگذار او   هر سو فتاده گریه و زاری نمیکنی
وین نقد اشک بهر چه داری دگر نگاه   گش صرف راه شاهسواری
عیسی تو هم چو داغم دل را بیار خویش   از آه و ناله گوش گذاری نمیکنی

اینجاست که من دیده آن روی نگاهی   وانگاه ز خود رفته و بیخود زده اهی
اینجاست که چون دیده امت رفته ام از خویش   نایافته دیگر بخود از سوی تو راهی
اینجاست که آن غمزهٔ خونریز بناحق   خون دل من ریخته بی هیچ گناهی
اینجاست که بر غیرت بخت من بدروز   افروخته شب تیره ام از پرتو آهی
اشکیست که آنروز من افشانده ام اینجا   افسرده چو بینی بزمین خون سیاهی
عیسی چو بدینجا رسد اینست نشانه   کز یاد تو بیخواست بر آرد ز دل آهی
زنهار تو هم یاد کنی از من عاشق   گر زانکه بدینجای فتد راه تو گاهی

زمن تا چند دوری وه چه بی رحمت دلی داری   سرشتت چو چشم بنود عجب آب و گلی داری
برغم من دگر افسانه ای لیلی وش المجنون   مگو چندین تو هم دیوانه لا یعقلی داری

نکنند

نگفته حال خود با تو شدی از حال من آگه ‌‌‌ سخن ناگفته میدانی چه فهم قابلی داری

بود عشاق را استاد مرگ ای جان درمانده ‌‌‌ بپرس از وی نبض عاشق گر مشکلی

جهان ویران شد ای عیسی ز حال تو چه ظلمست این

نهان می دار در دل گر بخود درد دلی داری

سر سوزش است بازم بده ای حریف جامی ‌‌‌ که بسر خوشی سپتانم ز فروش گریه کامی

ز شراب لعل ساقی بمن آتشی در افکن ‌‌‌ که فتاده است در سر دگرم خیال خامی

چه جفا که از تو ای غم نکشید جان من کو ‌‌‌ قدحی شراب تا من کشم از تو انتقامی

بملامت ار فتادم مزنید طعنه بر من ‌‌‌ که چو من نبود روزی بزمانه نیک نامی

ز بلای عشق آهی بکش ای دل بلاکش ‌‌‌ که ز ملک درد آرد سوی سیمان پیامی

ز غم شب جدایی بفغان دهم بپاش ‌‌‌ سحری که مست و بیخود گذرم بپای بامی

سوی سر و بپیند اما نگشایدش دل از غم

که بلای جان عیسی سپهرست سبز فامی

بسم الله الرحمن الرحیم
شیخ ما عشوه است و عشوه اش مرید
ورنه خانقاه نشین تو است بی این لشبد

بخدا اگر تو دل خسته جدا نیست مرا / ور درین نکته شکی هست خدا نیست مرا
لله الحمد که زیر قدمت خاک شدم / تا نگوید سگ کویت که وفا نیست مرا
از رقیب تو کنم شکر و شکایت نکنم / بی طریقی سگان تو روا نیست مرا
حیفم آید که ترا مهر و وفایی نبود / ورنه اندیشه از جور و جفا نیست مرا
از ره میکده ام باز مگردان ای شیخ / که سر وسوسه و ذوق ریا نیست مرا

و من نتایج طبع طالب مشواره

باز می بینم پر از حسرت دل غمدیده را / باز می بینم گرفتار خجالت دیده را
باز می ریزی بجام من شراب عاشقی / باز خواهی ساختن رسوا من دیوانه را
من که چون آیم بکویت خویش را گم می کنم / باز چون یابم بگو آنجا دل دزدیده را
وه چه کم گردد اگر یکره طفیل دیگران / باز پرسی خاطر عشاق محنت دیده را
محتسب در کوچه میخانه ام چون دید گفت / مست می بینم دگر شیخ عمل گردیده را

کیست

کیست تا گوید بلطف آن شمع تابان مرا — تا نهادی داغ بر تن سوختی جان مرا
سینه من گلستانی شد ز داغ و دمبدم — اشک گلگون تازه می دارد گلستان مرا
از خجالت دم بدم میسوزد آتش را جگر — سوخته تا ساعد سیمین جانان مرا
بر دل صد پاره دارم داغها از دست تو — باورت گر نیست بنگر آه سوزان مرا
چون نهادی داغ سر زد آتش پنهان شیخ — آه ای جان فاش کردی داغ پنهان

وله ایضا قدس سره

نمود صورت خود یار و دل ربود مرا — زمانه باز عجب صورتی نمود مرا
امید وصل مرا زنده داشت روز فراق — وگرنه طاقت هجران او نبود مرا
رقیب کور دلش تا چه حیله دارد باز — که باز در نظر یار می ستود مرا
منم چو قبله ز محراب روی برگشته — سپری نیامده یکبار در سجود مرا
بخاک میکده سودم سر نیاز ای شیخ — ز کنج مدرسه و گفت و گو چه سود مرا

وله ایضا غفر له قد

جایی غم تو رساند ما را — کانجا غم خود نماند ما را
هرگز نرساند جام وصلی — هستی که بجان رساند ما را
این آتش ماتم جگرسوز — بر خاک سیه نشاند ما را

قدری بخورد و پیش مردم / تا او سبک خود نخواند ما را
تا نقد وجود ما شود صاف / در بوتهٔ عشق ماند ما را
گردی که ربود باد ادبار / در چشم امل فشاند ما را
من بندهٔ می فروشم ای شیخ / کز وسوسه وارهاند ما را

وایضا له برد الله مضجعه

چو بلبل گر بجان آیم چه غم آن گلعذار انرا / که بی برگ و نوا گردند چون من صد هزار انرا
بدور گل مرا از چتر شاهی ساخت مستغنی / که یارب کم مباد از سایه ابر نوبهار انرا
دلارام تو ای محرم چنین آسوده کی خسپد / اگر در خواب بیند محنت شب زنده دار انرا
چه بد مهریست ای گردون که یارب سرنگون گردی / نمایی تا بکی با من زوال دوستدار انرا
مخوان ای شیخ سوی مسجدم از حلقهٔ مستان / مکن آلودهٔ عصیان صف پرهیزکار انرا

وایضا له طیب مرقده

دل بر کند مرغ از چمن مسکن کند کوی ترا / گر یکنظر بیند چو من شمشاد دلجوی ترا
یوسف ترا در خواب اگر بیند چو خورشید و قمر / سجده کند شب تا سحر محراب ابروی ترا
سهلست خون عاشقان تیغ جفا بر کش روان / باشد که بیند چشم جان آن دست و بازوی ترا
گه با من بیدل خوشی گه تیغ و خنجر میکشی / آخر بنازم میکشی دانسته ام خوی ترا

چون بلبل بخان و مانشسته وکشت بستان / تا یافت ای سرو روان از هر کلی بوی ترا

وله طیب الله مثواه

چو هست کوش با غیار دلستان مرا / اثر چگونه بود ناله و فغان مرا

حبیب یار رقیب و رقیب دشمن من / چگونه دل بنود شاد دشمنان مرا

ز دشمنی بمن ای چرخ هرچه خواهی کن / جدا مساز ز من ماه مهربان مرا

همای وصل تو کی سایه افکند بر من / اگر بوادی غم یابد استخوان مرا

بنا توانی من ظاهر امپین ای شیخ / بیان بدیده معنی دل جوان مرا

وله اضاه نور مناه

شب وصلست رحمی کن ز من مستان روان جانرا / که پشت میرم و دیگر نسیم روی هجرانرا

تو آن چینی و کس را درین صورت شکی نبود / دمی کائینه بردار ی بتو خواهم نمودانرا

ندارد تاب روز هجر چون پروانه مسکین / به پیش شمع ازان رو در شب صحبت دهد جانرا

زبید اوی که بر من رفت دل را داد تسکین / اگر بودی ز رویم خجلتی آن نا شماینرا

تو گر زین دست خواهی آستین افشاندن ای شیخ / ز دست تا بدامن چاک خواهم زد گریبانرا

وله روح روحه

یار من ساقی چو شد پیوسته مخمورم چرا / چون طبیب من مسیحا گشت رنجورم چرا

آنکه بودی دور و دوری بود عذر وصل تو — این که نزدیکی ز دیدار تو مهجورم چرا

آنکه دارد صبر دوری هست در کویت مقیم — من که بی صبرم ز بزم وصل تو دورم چرا

گر نه ذرات وجودم پای تا سر مهر تست — در همه آفاق چون خورشید مشهورم چرا

گر نه چشم و چراغ دیگران بر رغم شیخ — شام غم از شمع دیدار تو بی نورم چرا

و من کلامه قدس الله روحه

گر نیست رحمتی بکشش ای نازنین مرا — بهر خدا عذاب مده بیش ازین مرا

آسوده چون زیم بوصالت که روز و شب — هجران نشسته همچو اجل در کمین مرا

از شوق آفتاب جمال تو یک زمان — پهلو نیامده چو فلک بر زمین مرا

زان طفل دلفریب که بر یک قرار نیست — چندان تفاوتی نکند مهر و کین مرا

گر جلوه بتان بود ای شیخ انحیین

نه دل بجای خویش بماند نه دین مرا

بر کشیده بنوا مرغ چمن افغان را — چشم نرگس نگران گشته گل خندان را

هر زمان تازه گلی می شکفد ریحان را — رونق عهد شبابست دگر بستان را

میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

دل آباد درین منزل ویران مطلب — خاطر شاد درین کلبه احزان مطلب

جام

جام باقی زکف ساقی دوران مطلب / برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب

کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

پیر دردی کش من آنکه بود راحت روح / گفت با من سخنی دوش بهنگام صبوح

گر تو خواهی در مقصود ز دریای فتوح / یار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

آنچنان مستی آن چشم مرا برد ز هوش / که ز بیهوشی من خلق بر آورد خروش

چند گویی که درین میکده چون خم مخروش / گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش

خاک روب در میخانه کنم مژگان را

شهسوارا نظری چون گذری جلوه کنان / که شد از دست من بیدل و دین بار عنان

چند باشد سر من گوی صفت سرگردان / ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان

مضطرب حال مگردان من سرگردان را

شیخ را نیست بجز شیوهٔ حافظ املی / از کلام وی از آن کرد مخمس علی

بشنو از وی که ترا نیست ازین به عملی / حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ای برخ آفتاب عالمتاب / ذرهٔ گشتم از رخش دریاب

تا بر آن رخ کشیده ابرو — پشت بر قبله می‌کند محراب
سرو زد لاف سرکشی بقدت — خویش را دید سرنگون در آب
گر نه دلها خراب شد ز غمت — چیست در چشم بیدلان خوناب
گشته بیدار دیدهٔ بختش — شیخ تا دیده چشم او در خواب

وله ایضاً

بوسهٔ بر لعل میگونش زدم دی شب بخواب — چون شدم بیدار خود را یافتم مست خراب ۱۹۹
من نمیدانم که زد این آتش مستی بمن — این قدر دانم که در پهلو دلی دارم کباب
چون قراری نیست در این گنبد مینا دمی — بی تکلّف خوش برآ از ساغری چون حباب
می پرستی همچو خم ثابت قدم باید که او — کف زد از مستی و بر کف همچنان جام شراب
چونکه پیرانه سر ترک می و شاهد کنم — خو برندی کرده ام ای شیخ از عهد شباب

ولهُ رحمة الله علیه

عاشق مرگم که از هستی ندیدم جز عذاب — همچو بیخوابی که نبود در خیالش غیر خواب
من چو محرومم ز خورشید جهان آرای خویش — خواهی از مشرق برآ خواهی ز مغرب آفتاب
تا ازین دیوانگیها سر فرود آرم بتو — زلف را پرتاب کن در گردنم افکن طناب
هست آه آتشین قوة من عصیان زده — نترسم از دوزخ مده ای واعظ جنت مآب

نابینائی

تا ابد نامی نگردی همچو من رسوای شهر　　پند گیر ای شیخ و از پهلوی من کن اجتناب

ومن نتایج طبعه طیّب مضجعه

تا دل به مهر دیگران کرده است　　دلم از دیده خون روان کرده است
تا جواب سلام من ندهد　　دهن خویش را نهان کرده است
بی غم و درد او نیم گویی　　درد و غم را دلم زبان کرده است
چون ننالم که ناوک عشقت　　جای در مغز استخوان کرده است
طایر تیر آن کمان ابرو　　باز در جانم آشیان کرده است
نیست در دلبران وفا ای شیخ　　دل من صد ره امتحان کرده است

ومن فوایده نور الله مرقده

گر سر آید عمر من در آرزوی او خوش است　　ور فتم از پا در جست و جوی او خوش است
گرد کویش گردم ار چه روی ننماید مرا　　آشنایی با در و دیوار کوی او خوش است
گرچه هرگز سر فرو نارد به وصل چون منی　　ای نصیحت گوی در دل آرزوی او خوش است
بوییش آور ای نسیم و از هلاک من مترس　　گر رود بر باد جان من به بوی او خوش است

روز و شب چون شیخ باشم با خیالش در سخن
صرف کردن عمر خود در آرزوی او خوش است

دوش آن ترک سرخوشان میرفت / تیغ کین بسته بر میان میرفت
بر دل من بسی غبار آمد / که با غیار همعنان میرفت
این سخن سوز دم که می گویند / با رقیبان سخن کنان میرفت
جان من کاست کان پری تنگ / همچو عمر از نظرهان میرفت
شیخ دل داده بود در نظری / باز با او سخن ز جان میرفت

وله طاب مرجعه

چنانم داغ عشقت سینه سوخت / که بر سوز من آتش را جگر سوخت
بماندی بر دل من داغ و رفتی / مرا آن داغ نه داغ دگر سوخت
چو شمع از سوز دل پروانه رم / مرا چون رشته جان سر بسر سوخت
چنان آتش زدم در خرمن گل / که مرغان چمن را بال و پر سوخت
حذر کن ز آتش آه من ای شوخ / که از سوز دلم دیوار و در سوخت

و ایضا له نور مرقده

استقامت نپذیرد چو مرا کوکب بخت / مددی تا نکشم ای بخت ازین مرحله رخت
ای منجم سخن از کوکب و بختم چه کنی / من که باشم که مرا نیز بود طالع و بخت
باغبان خشک شد از نخل امیدت خوش باش / جاودان چون نبود میوه درین باغ درخت

عاقبت کوکب اقبال نهد رو بزوال / گرچو خورشید بر افلاک بری پایهٔ تخت

گر ز هر سوی رسد سیل غمی غم مخور زم / که درین میکده ای شیخ نه رخبست و نه تخت

و من نتایجه عفا الله عنه

هر کجا بینم تنی کاندر لحد فرسوده است / رشکم آید کز غم هستی چه خوش آسوده است

کشتهٔ دیدم بکوی او بدل گفتم که آه / این هم از غمخوار خود چون من سخن نشنوده است

ریخت خون من ز غیرت چون نظر کردم درو / وه چه دانستم که آن مه عاشق خود بوده است

چون بگیرد دامنش خون شهیدان هر طرف / کو بهر جا پا نهد خاکی بخون آلوده است

گلرخان در گشت بستان با ته پیراهنند / مست نازمن چو ابند قبا نگشوده است

می فروش ای شیخ دارد صد شرف بر خود فروش / اینچنین ارشاد ما پیر مغان فرموده است

تا بگوش جانم آمد زان لب شکر حدیث / با وجود شوق او بستم زبان از هر حدیث

هر نفس همچون مسیحا روح بخشم در سخن / گر بر آید با من آن لعل سخن دان در حدیث

ذکر لعل روح بخشت کی رود از جان من / چون نیاید بر زبان جان ازین خوشتر حدیث

خوش بود ما را حدیث لعل آن عیسی نفس / آری آری خوش بود از لفظ پیغمبر حدیث

یافتم ای شیخ در میخانه چون کنج فراغ / از بد و نیک جهان با من مگو دیگر حدیث

خوابم از گریهٔ شب فرقت احباب ببرد / از سرم تا نگذشت آب مرا خواب نبرد
شب هجران تو ای شمع دل سوخته ام / ساخت با تیرگی و منت مهتاب نبرد
باغبان از پی تسکین بچمن برد مرا / بی رخت تاب دل من گل سیراب نبرد
گفتمش دیدهٔ من برد بگوی تو سرشک / خنده زد گفت بسی گوهر سیراب نبرد
برد ساقی بمی ناب دلم لیک چه سود / کار زوی لبت از دل بمی ناب نبرد
شعلهٔ این پرشور مرا همچو کباب / برد در آتش و از دیدهٔ من آب نبرد

باشد ابروی بتان قبلهٔ ارباب نظر
شیخ سجاده نشین سجده بمحراب نبرد

بتی که بر دل من جور و ستم نمی خواهد / مرا همیکشد و زنده هم نمی خواهد
کسی که دردی غم از سفال فغور کشید / شراب خوشدلی از جام جم نمیخواهد
ز رحم نیست که خونم نریخت آن بدخو / خلاصی من ازین درد و غم نمی خواهد
دلی که با شب غم خو گرفت و تنهایی / نشاط روشنی از صبحدم نمی خواهد
بروی شیخ چو امی کشد کمان آن ترک / گر آنکه کشتن صید حرم نمی خواهد

و من آثار طبعه نور الله قبره

گذارت گر بکوی عاشقان ای سرو ناز افتد / بهر جا پا نهی چندین سر اهل نیاز افتد

زول

زدل گو شد اسیر عشق او آتش چه می پرسی
چه باشد حال گنجشکی که در چنگال باز افتد

کسی روشن تواند داشت خلوتخانهٔ جان را
که همچون شمع از عشق تو جانش در گداز افتد

ز تأثیر محبّت وز کمال عشق نبود دور
بروز حشر اگر محمود در پای ایاز افتد

زهر سو عشق تا باز از ابتدا منتها نماید رو
دران ساعت که ناگه پرده از روی تو باز افتد

رود در دیر کافر شیخ مؤمن دل نه در مسجد
که ترسد آتش آهش بمحراب نماز افتد

باز آمد شام هجر و دیده ام پر آب شد
باز روز خوشدلی از چشم من نایاب شد

هر شبی تا روز می دیدم خیالش ای اجل
چشم من امشب نمیدانم چرا در خواب شد

گر نه سر زد چشمهٔ خون از دل مجروح من
جوی چشم من چرا سر چشمهٔ خوناب شد

چشم تر ناکرده خشک از هجر یار جانی
نور چشمی دیگر از پیش نظر نایاب شد

زین مصیبت دل بدرد آمد ملک را بر فلک
بس که فریاد و فغان از جان شیخ و شاب شد

ومن فوایده طیّب الله مثواه

دلم حدیث تو خواهد که هر زمان شنود
بگوش جان سخن یار مهربان شنود

صدای چنگ و نوای مغنیّان بگذاشت
که ناله از من آن مست سرگران شنود

فدای خلق خوش آن فرشته خوی شوم
که بهر خاطر من طعن ناکسان شنود

پی نظارهٔ روی تو بر زمین آید — حدیث حسن تو گر مه بر آسمان شنود
بسان سوسن آزاده زبان گردد — چو شیخ یک سخنی زان لب و دهان شنود

خدنگ کش کاش ره در سینهٔ افگاری آورد — پیامی سوی دل زان غمزهٔ خونخواری آورد
جو دورم ز استانت کاشکی بخت نگون من — بلایی بر سرم زین چرخ کج رفتاری آورد
اگر در ظلمت هجران نبودی شعلهٔ آهم — اجل سوی من گم گشته ره دشواری آورد
ز دیده چند بارم خون ز گوشش کاشکی نگره — صبا گردی درون دیدهٔ خونبار
خوش آن وقتی که ذوق می‌پرستی شیخ را باز — ز خلوتخانه سوی خانهٔ خماری آورد

آنچه در ظلمت خضر از آب حیوان رو نمود — از خیال او شب هجران مرا آن رو نمود
همچو ماه نو که عکسش روی بنماید در آب — آن خم ابروم اندر چشم گریان رو نمود
روی بنما ورنه دور از تو میان مردمان — خواهد از باران اشکم باز طوفان رو نمود
کافر از روی بنماید بروز رستخیز — آنچه ما را در غم آن نامسلمان رو نمود
تا بود آیینهٔ جان یک نفس خالی مباد — از خیال او که در آیینهٔ جان رو نمود
پردهٔ دل پاره شد از درد شیخ و نهان را — هر کهی از زیر ده آن کلبهٔ خندان رو نمود

لالی

گر گلی مانند رویش در چمن پیدا شود   دیدهٔ نرگس برای دیدنش بینا شود
خانه چون خالیست بوسی ده مبادا ای نازنین   از سیه بختی که دارم مانعی پیدا شود
گریهٔ من گر نه آبی بر سر آتش زند   آسمانی دیگر از دود دلم پیدا شود
چون سمند ناز از جا بر کند آن شهسوار   کوه اگر باشد دل اهل نظر از جا شود
شیخ را جامی بده ساقی که در دور لبت   خوش بود عمری که صرف ساغر صهبا شود

ترا دل بر من محزون نسوزد   ازین غم سینهٔ من چون نسوزد
چو آتش برفروزد حسن لیلی   چگونه خرمن مجنون نسوزد
عجب دارم کزین آه جهانسوز   دل خورشید بر گردون نسوزد
نباشد دل اگر پولاد باشد   کزان رخسار آتشگون نسوزد
چو شیخ از آتش سوزان چو مجمر   درونم سوزد و بیرون نسوزد

چون تنم را آتش عشق تو خاکستر کند   زنده گردم گر سگ کوی تو اش بستر کند
بعد مردن ای صبا خاکم ابر باد ده   تا پریشانی احوال مرا باور کند
هر سحر از ژالها بر خاک من ریزد سرشک   در بهاران لاله اگر خاک من سر بر کند

ساقی چشم بیا و لعل او شب تا بروز
اشک خونین را بجای باده در ساغر کند

شیخ را در کنج خلوت دل بتنگ آمد کنون
بر سر کوی تو آید جا بجا تک در کند

و من آثار فکره طاب مثواه

دل من جز غم جانان ندارد
کسی کین غم ندارد جان ندارد

ندارد هر که زیر خرقه زنار
بکفر زلف او ایمان ندارد

دلم در کوی او میگشت و میگفت
چنین خوش روضهٔ رضوان ندارد

مگو ای جان دوای درد خود جوی
که درد عاشقی درمان ندارد

بگو عشق ایمان تازه سید شیخ
اگر گوید دروغ ایمان ندارد

و من کلامه رحمه الله تعالی

شد بهار و باز بلبل خانه در گلزار کرد
ابر نیسان شاخ گل را از کرم پربار کرد

تا کند مرغ سحر میل صبوحی در چمن
نرگس مخمور را از خواب خوش بیدار کرد

در دل آن مه پاره می بینم که دارد میل من
لیک نتواند ز طعن ناکسان اظهار کرد

مرغ نالان چون بنای عمر را بر باد دید
خانهٔ خود را ز خار و خس در و دیوار کرد

جان شیخ آمد بلب از بس که دل کرد آرزو
آرزوی دل مرا از جان خود بیزار کرد

49r

ماه من عارض نهفت و کاکل مشکین گشاد / باز کار عاشقان رو در پریشانی نهاد
یارب آن ساعت که تنهایی گزیند جان من / غیر داغ لاله رویی مونس جانم مباد
روز غم پیوسته خوش باد اکه در شبهای غم / خاطر ما را به پرسش میکند هر لحظه یاد
آن کواکب نیست بر گردون که سوز آه من / داغهای آتشین بر سینهٔ گردون نهاد
از شفق یارب بود هر شام روشن آسمان / یا ز آهم آتشی در خانهٔ گردون فتاد
در شب هجران بسوز ای شیخ چون شمع و بساز / عاقبت روزی رسد پروانهٔ وصل مراد

وله ایضاً

ز جام بادهٔ مهرت فلک بسر گردد / بجست و جوی تو خورشید در بدر گردد
خوش آن حریف که از شوق بادهٔ لعلت / چو چشم مست تو از خویش بیخبر گردد
چو آفتاب من از رخ نقاب بگشاید / ز روی مهر سپهرش بگرد سر گردد
بدور نرگس خونریز او دلم تا کی / چو جام غرقه بخونابهٔ جگر گردد
اگر بکوی خرابات بگذری ای شیخ / حدیث هر دو جهان بر تو مختصر گردد

وله رباعیه

آتش عشق چنان در دلم افروخته شد / که سراپای وجودم همگی سوخته شد
کس نسوزد چو من زار بکد آتش عشق / در ازل بهر من سوخته افروخته شد

در جهان غم شده نایاب چو شادی بر من
بس که غمهای جهان در دلم اندوخته شد

در دم وصل تو هم خون چکد از دیدهٔ من
بس که در هجر تو خون ریختنم آموخته شد

زار سوز و زغمت شیخ و نیارد به زبان
که به پیمان محبت دهنش دوخته شد

چون بگشت باغ آن سرو سهی قد میرود
سرو می آید بوجد و آب از خود میرود

عالمی را بر لب آمد جان و آن عیسی نفس
فارغ و آزاد چون روح مجرد میرود

وه که آن رشک صنوبر میرود آزاد و ناز
صد هزاران دل بزلف او مقید میرود

تا قیامت بر نیاید جز نهال خرمی
در گلستانی که آن سرو سهی قد میرود

نیک می آید بچشم شیخ رفتار و قدش
در حق ما گرچه آن سرو سهی بد میرود

دلم در زلف آن پیمان شکن شد
بلای خویشتن هم خویشتن شد

نیاید باز دل از وادی غم
همانا طعمهٔ زاغ و زغن شد

چه سان بیرون شوم از ورطهٔ غم
که خون دین و دامن گیر من شد

مرا دل چاک و غرق خون چو لاله
از آن یوسف رخ گل پیرهن شد

درستی چون پذیرد توبه شیخ
چو ساقی آن بت توبه شکن شد

بالب

51

بر لب رسید جان و دوایی نمی‌رسید
خسرو بسا ز عشرت و فرهاد را بگوش
گفتم بناله کار بجایی رسید مرا
بر مبتلای عشق ز بالای دلکشت
خواهد دوام حسن تو شیخ از خدای خویش

تا جان نمی‌دهیم بجایی نمی‌رسید
غیر از صدای تیشه نوایی نمی‌رسید
بشنید یار و گفت بجایی نمی‌رسید
یکدم نمی‌رود که بلایی نمی‌رسید
چون دست او بغیر دعایی نمی‌رسید

مکن ای ماه چندین دعوی نور
بخاک پای او رخ سوده خورشید
مکن شور ای نمک دعوی که دارد
ازان لب دورم و جان می‌دهم جان
بیا با من بگوی یار ای شیخ

مگر می‌بینی آن خورشید را دور
ازان می‌تابد از رخساره‌اش نور
لب او در ملاحت خط منشور
مبادا هیچکس زین باده مخمور
اگر داری هوای جنت و حور

از تو ای آرام جان گر من نیابم کام خویش
از پیم چون شد در و دیوار کویت چشم و گوش
می‌پزم هر دم خیال باده بر یاد لبت

چون کنم با این دل بی‌صبر و بی‌آرام خویش
چون من حیران فرستم سوی تو پیغام خویش
خوش بود دیوانگان را با خیال جام خویش

گر کسم دشنام گوید از زبانت جان دهم
روز پرسش بیشتر منت پیغام و دل
خانهٔ دل ساز روشن همچو شمع ای آفتاب
در فراق رویت ای لیلی بسر آمد عمر من
پست سازد آفتاب و ماه را از روی حسن

وای گر من از زبانت بشنوم دشنام
ترسم از شادی هم جان و نه بینم کام
عاشق بد روزگار تیره بیند شام خویش
همچو مجنون روز خوش نادیده در ایام
چون بر آید ماه مهر افروز من از بام

تا مرا گفتند هم نام توام ای شیخ شهر
ننگ می آید من بدنام را از نام خویش

مردم از غصه مرا سازد محرم خویش
کم نگرد دید و راحت ز دل خستهٔ من
من محروم شده خصم خود آخر چکنم
از غم خویش بیک غمزه خلاصم کردان
آه از آن ترک معربد که بر غم دل شیخ

گر زبان دل خود با تو بگویم غم خویش
تا لب لعل ترا ساخته ام مرهم خویش
چون تو پیوسته کنی خصم مرا محرم خویش
چند باشد من محنت زده را ماتم خویش
گاه پنهان و گهی فاش کند برجم خویش

نگو بیگانه شد با من بسر اول
جدا از آن جان شیرین دوش ای شمع

کجا خود بود با من آشنا دل
مرا جان سوخت در هجر تو ادل

دل تنگم گشاده گرد از آه / گشاید غنچه را باد صبا دل
کسانرا دل کشد هر دم بجایی / مرا یکبارگی رفته ز جا دل
من خسته دل ازجان برگرفتم / که بی جانان گرفت ازجان مرا دل
اگر گردانَدم چون چرخ در خون / نگردانم ازان شوخ بلا دل
اگر خواهی صفایی در دل ای شیخ / مگردان یکدم از اهل صفا دل

ز دست تو برآمد جانم ای دل / نبردی هیچگه فرمانم ای دل
مرا در خون نشاندی همچو دین / چه می خواهی دگر از جانم ای دل
تو درد دلبران بی وفا را / نمیدانی و من میدانم ای دل
الهی همچو من آواره گردی / که از دست تو سرگردانم ای دل
ز شیخ شهر پرسیم حال محشر / که از تو داد دل بستانم ای دل

چه دارم زین دل بدخو بجز درد و بلا حاصل / مسلمانان بلایی شد برای جان من این دل
نمانده چشم بهبودی مرا کز موج خیز غم / شکسته کشتی امید در دریای بی ساحل
بسودای سر زلف تو دارم نقد دل لیکن / سر مویی ندیدم سود از ان سودای بی حاصل

قتیل او بغیر از خود نمی خواهم که تا فردا ... بغیر از من کسی دیگر نگیرد دامن قاتل

سر آمد عمر و از غفلت بحال خود نمی آیم ... مبادا هیچکس یارب ز حال خویشتن غافل

برای شیخ محنت کش بیاور ساقیا جامی ... که از یک جرعه اش گردد جهانی مست و لایعقل

و من نتایج طبعه قدس الله سره

گر نهد زلف کجت بند بلا بر گردنم ... سر نتابم یکسر مو تا بود سر بر تنم

گر دهد از کشتنم ای بدخو خبر دشنام تو ... آنکه بهتر از دعای زندگی داند منم

دشمنی را دوست می دارد بمن آن تندخو ... دشمن خود گشته ام تا دوست دارد دشمنم

ای قبا گلگون مشو دلسوز غیری ورنه من ... شعلهٔ آهی کشم خود را در آتش افکنم

دور از آن آینه رو تا کی زنم بر سینه سنگ ... هست جانی چون دل او سخت تر از آهنم

خلق پندارند کان شمع است بزم افروز شیخ
شب چو افتد ز آتش دل پرتوی بر روزنم

چنان کز شعلهٔ خورشید می گردد نهان انجم ... ز آه آتش آلود دلم خورشید گردد گم

مرا در دیده از غیرت جهان تاریک می گردد ... چو می بینم خیال خال او در دیدهٔ مردم

دلا تا چند میگردی چو ساغر با تهی دستان ... بیا در گوشه بنشین بکنج میکده چون خم

نه بیند تا بدین حالم فلک دور از تو ای خورشید ... کشم از آه میل آتشین در دیدهٔ انجم

بیا ای شیخ و مستان شو که جان را تازه می‌یابی … شراب صاف و صوت بربط و آواز ابریشم

وایضا له رحمه الله تعالی

من خراب دو چشم مست توام … مست لبهای می‌پرست توام

پادشاهی نیایدم به زمین … گر رسد جرعه‌ای ز دست توام

چند گویی مبین به سرو قدان … زاهدا کشته فکر پست توام

مستی من ز ساغری نیست … سرخوش از بادهٔ الست توام

پشت صبرم کمان شود صد پی … گر رسد ناوکی ز شست توام

شیخ با توبه وقت گل می‌گفت … بدرستی که در شکست توام

وله ایضا نور الله مضجعه

گر کند پیر مغان بالای خاکم جای خم … سبزه‌سان از خرمی سر برزنم از پای خم

دست گیری کن مرا ساقی بجامی کز خمار … دست بر سر چون سبو افتاده‌ام در پای خم

تا مگر گیری کنار از موج خیز غم دمی … همچو کشتی خیز و بنشین بر لب دریای خم

سرخوش ار خاکم بر انگیزند روز رستخیز … گر بود زیر سر من خشتی از بالای خم

همچو خضر از چشمهٔ حیوان حیاتی تازه یافت … آنکه جامی در کشید از راح روح افزای خم

تا کشیدم جرعه‌ای از جام لعلش همچو شیخ … نیستم دیگر سر میخانه و سودای خم

تا جرعهٔ ز جام لبت نوش کرده ام / غمهای روزگار فراموش کرده ام
هر جا کشیده ام ز سر سوز نالهٔ / ارباب هوش را همه بیهوش کرده ام
بادا حلال بادهٔ عشرت ترا که من / در بزم درد و دوری غم نوش کرده ام
بیهوش گشته ام من آواره دور ازو / از بس که آه و نالهٔ خود گوش کرده ام
دریا شدست بی لب لعلت کنار شیخ / از بس که خون دیده در آغوش کرده ام

وایضا له

گر در آن کو بخرش دین و جان بار کنم / در بهشت ار طلبد حور مرا انکار کنم
پهلو از تیر تو خواهم که پر از تیر باشد / تا چو مرغان بسر کوی تو پرواز کنم
در دم حشر که از خواب عدم برخیزم / جز بدیدار تو کی دیدهٔ جان باز کنم
همه کس دیده گشایند بمجنونی من / هر کجا قصهٔ لیلی خود آغاز کنم
یار میگفت که با این همه همدم که تراست / شیخ را از همه خواهم که سرافراز کنم

وایضا له

آن دهان بی نشان گاه تبسم دم بدم / از وجودم میدهد گاهی نشان گاه از عدم
تا گشاید چهرهٔ مقصود در چشم یقین / کلک نقاش ازل بر لوح هستی زد رقم
چون مسیحا پای همت بر سر گردون نهی / گر برون آیی ز کوی خودپرستی یکقدم

در حدیث

در حدیث آن دهن بودم که ناگه رخ گشود — پیش اهل دیده مرآت وجود آمد عدم

در هواداری مردی گر کند جانبازی افدا — روز محشر شیخ در جنت برافرازد علم

وله طاب ثراه

بفکر کاکل او آنچنان پریشانم — که همچو شانه سراپای خود نمی دانم

بخواب زلف تو دیدم که می کشید رقیب — گذشت عمری و زین واقعه پریشانم

فتاده بر سر راهش چنان شدم بیخود — که از بر من اگر جان رود نمیدانم

چو سینه چاک زدم همچو صبح ای خورشید — بر آمد آتش مهر تو از گریبانم

بفکر سر دهان و میان او ای شیخ — چنان شدم که ز هستی خود پشیمانم

وله رحمه الله علیه

گشتم غبار و برد بکویش صبا تنم — از خاک بر گرفته باد صبا منم

در کوی یار گرچه برابر شدم بخاک — هرگز مباد جز سر کویش نشیمنم

تا یافتم که قتل من ای دوست رای تست — پیوسته از برای تو با خویش دشمنم

بیمار گشته ام که بر مدعی ترا — باشد بهانه ار اگر آیی بدیدنم

دل خون شد و روانه شد از دیده ام چو شیخ — باید کنون ز دیده و دل دست شستنم

وله ایضاً

ای کمان ابروی من تا رمقی جان دارم
در جگر ناوک دلدوز تو پنهان دارم

دست از جان اگر ای دوست بدارم چه عجب
زین همه داغ که از دست تو بر جان

در میان دل و جان جای تو میخواهم از آن
که ترا از نظر غیر تو پنهان دارم

تازه می دارمش از خون جگر همنفسی
هر گل داغ که زو در چمن جان دارم

بس که هر دم صفت کاکل و زلفی گویم
شیخ محنت زده را از رو پریشان دارم

دمی که درد دل از روزگار خود گویم
حکایت از دل پر حسرت یار خود گویم

هزار عاشق بیدل کنند گریبان چاک
بهر کجا صفت گلعذار خود گویم

بگرید از دل پر درد من در و دیوار
بهر دیار که من درد یار خود گویم

مرا چو نیست درین سوز و درد همنفسی
بآه و ناله غم روزگار خود گویم

جدا از ماه وشان باستاره ها هر روز
حدیث محنت شبهای تار خود گویم

هزار خار بلا در دل منست ای شیخ
از آن گلی که منش نو بهار خود گویم

عشق زد آتشم بجان در دل بیقرار هم
داد خلاصیم ز خود و ز غم روزگار هم

نرگس پر خمار تو مست شد و مدام از و
جرعه کشان عشق را سر خوشی و خمار هم

سوی چمن کند اگر غم روی تو چو من … گل زده چاک پیرهن لاله داغ دار هم

از گل و لاله باغبان لاف مزن که بارها … سوخته آتش دلم باغ تو و بهار هم

کاکل سرکش بتان داده بباد نیستی … صبر و قرار عاشقان طاقت و اختیار هم

چون در فیض بسته شد بی تو ز مهر و مه مرا … کاش فراهم آمدی چشم ستاره بار هم

شیخ ز جام عشق تو مست فتاد و بی خبر … یافت خلاصی از خود و محنت روزگار هم

چو من شمع دلفروزی ندارم … بغیر از آه دلسوزی ندارم

شبم تار و از آن تاریکتر روز … من بدروز بدروزی ندارم

شب هجران من بیمار بر سر … بغیر از شمع دلسوزی ندارم

از آن بیگانه خود دورم ولی شکر … که اندوه بدآموزی ندارم

شبی نبود که همچون شیخ تا روز … بدل داغ دلفروزی ندارم

تا شد آن لاله سیراب ز پیش نظرم … همچو دل در طلبش غرقه بخون جگرم

جلوه گر پیش نظر غیر خیال تو مباد … بی تو روزی که ازین عالم فانی گذرم

چون دل خویش گر آواره شوم در همه عمر … کس بغیر از غم و اندوه نپرسد خبرم

تا شد از پیش نظر نقطهٔ خال سیهش / مردم دیده ز بس گریه فتاد از نظرم
غیر دیوانگی عشق نخواهد ز خدا / گر رود شیخ چو مجنون بتماشای حرم

بکش به تیغ جفایم که در وفای تو میرم / همین حیات مرا بس که از برای تو میرم
بسر رسید مرا عمر ز انتظار تو یک ره / بیا بچشم قدمی نه که پیش پای تو میرم
شنیده ام که ترا هست رای قتل اسیران / چه دولتی بود ای جان که من برای تو میرم
سخن بگوی و حیاتی ببخش خستهٔ خود را / که پیش لعل سخندان جانفزای تو میرم
نسیم صبح وصال تو کی دمد که من آخر / چو شیخ با دل پرسوز در هوای تو میرم

بیا تا پیش بالای تو میرم / گذاری کن که در پای تو میرم
بوقت مردنم بنمای دیدار / که باری در تماشای تو میرم
بخونریزم مکش از غمزه خنجر / که پیش چشم شهلای تو میرم
مرا از دولت عشقت همین بس / که آخر در تمنّای تو میرم
برای قتل شیخ از غمزه کش تیغ / که پیش چشم خودرای تو میرم

رود در تاب چون با آن بت بدخو سخن گویم
مسلمانان ندانم با که درد خویشتن گویم

چو خنجر از پی قتلم کشی زارم بکش جانا
اگر در پیش تو آندم سخن از زیستن گویم

گهی گردم چو مجنون در بیابان بلا حیران
گهی با دل نشینم سرگذشت خویشتن گویم

ز حال من چو کس را شمهٔ تاب شنیدن نیست
ندانم با که یا رب حال زار خویشتن گویم

حرامم باد در بر خرقه و زنار بدنامی
که ذوق بت پرستیدن بشیخ بت شکن گویم

هستی خود را بمستی هر نفس کم می کنم
اینچنین خود را اخلاص از بند مردم میکنم

سوز من بنگر که در بزم غمش همچون کباب
گرچه دارم در جگر آتش ترنم میکنم

میکند ظلمی دگر بر من بانگیز رقیب
پیش آن ظالم اگر ناگه تظلم می کنم

تا نگوید کز جفا بالیش تنگ آمد دلم
سوی او می بینم و عمدا تبسم میکنم

تا من بروز در میخانها ره یافتم
هر شب از مستی بسوی خانه ره گم میکنم

چون ندارم حاصلی در خانقاه و مدرسه
نقد هستی وقف بر خمخانه و خم می کنم

سر چه سان ای شیخ بر دارم ز پای خم که من
هر دم از بالای او چندین تنعم می کنم

شدم بیخود چو خال و خط بگرد آن دهن دیدم
چه خال و خط که اسباب هلاک خویشتن دیدم

مجو ای همنشین دیگر من دلخسته راگر ضعف
ندیدم خویش را چندانکه سوی خویشتن دیدم

شدم گریان و بازم از دل آوازه یاد آمد
من بیدل غریبی هرکجا دور از وطن دیدم

من دیوانه ابد زندگانی مردم از حسرت
بکور پستان تن فرسوده هر جا در کفن دیدم

در آن بت تا نظر کردم ندیدم شیخ را دیگر
که دیدست ای مسلمانان ز دیده آنچه من دیدم

وله طاب مثواه

ای خوشا آن شبها که در بزم تو جا می داشتم
همچو جام از لعل میگون تو کامی داشتم

ای مقیم کوی او در هجر من شادی مکن
پیش ازین من هم بکوی او مقامی داشتم

کس به پیش او نیارد برد نام من ز ننگ
ورنه هر دم سوی آن بدخو پیامی داشتم

عمر من در بند کی رفت و نگفت آن شاه حسن
بر سر این کوی من روزی غلامی داشتم

چند می نازی ز نام و ننگ بر رسوای عشق
پیش ازین ای شیخ من هم ننگ و نامی داشتم

وله روح قبره

تا پی رو خوی خویش گشتم
آواره ز کوی خویش گشتم

رویم سیه از گناه تا کی
شرمنده ز روی خویش گشتم

هر لحظه دلم کشد بجایی
درمانده خوی خویش گشتم

از خویش نیافتم نشانی
هر چند بسوی خویش گشتم

جنکست مرا بخویش چون شیخ / بی دوست عدوی خویش کشتم

ومن فوایده روح پروره

بر آستان تو تا کی بصد نیاز آیم / ندیده روی تو گریان بخانه باز آیم
دمی که در سرم افتد هوای سلطنتی / بپای بوس تو ای سرو سرفراز آیم
دعای وصل تو خوانم بصد نیاز ای جان / بیاد قبلهٔ رویت چو در نماز آیم
زنم بجان رقیبان تو گر آتش / بگرد کوی تو با آه جان گداز آیم
چنان ز خویش بتنگم که چون مرا خوانی / اگر نه از پی کشتن بود بناز آیم
بگر دمی دل تنگم چو غنچه بگشاید / بطرف کوی تو ای سرو دلنواز آیم
چو شیخ صومعه گردم بسی نماز ریا / روم بمیکده اکنون و در نیاز آیم

عیدست و بهر گوشه مهی سوی که بینم / قربان کدامین شوم و روی که بینم
سرویست درین باغ بهر گوشه خرامان / رفتار کدام و قد دلجوی که بینم
خوبان همه از خوی تو گشتند ستمکار / بر من ستمی گر رود از خوی که بینم
شهریست سراسیمه و حیران چو دلم باز / این تفرقه از غمزهٔ جادوی که بینم
از آمدن باد سحر که من بیمار / رفتم ز خود این بیخودی از بوی که بینم

شیخی که برون نامدی از صومعه هرگز — من ساختمش خوار ز پهلوی که بینم

پای نتوانم که در کویت من شیدا نهم — گر زمین سپر بزند اغیار هر جا پا نهم

ای خوشا آن شب که باشد مست و ناز آید بخود — دست پیچش آرم و بهر تسکین بر دل شیدا نهم

تا بکی دارم نهان در دل جنون عاشقی — سر نهم در دشت و در از خویش بر صحرا نهم

میکشم آن کاکل سرکش من سودا زده — یا در آرد سر بمن یا سر درین سودا نهم

شد بهار ای شیخ وقت آمد که چون نرگس بباغ — بینم آن گل را و بر کف ساغر صهبا نهم

چون رسد تیر تو بر دل بوسه بر پیکان دهم — گویمت صد آفرین بر شست و آنکه جان دهم

هر که خواند نامه ات را جان دهد بر یاد تو — کی بود یا رب که من هم جان بدین عنوان [دهم]

چون کشی خنجر خدا را خون من اوّل بریز — تا نه بینم کشته ات غیر و ز غیرت جان دهم

چون کند عزم سفر بهر خدا روز وصال — ای اجل تشریف ده تا جان بر جانان دهم

بر امید وصل تو تا کی بی تسکین شیخ — در دلی آرام او را وعده درمان دهم

دل تهی کردم ز غیر و جای دلبر ساختم — دیده جانرا بدیدارش منور ساختم

دربلای

در بلای عشق او از بس که کردم اضطراب / چاره بر را در علاج خویش مضطر ساختم

وه چه حالتست این که با هر کس که بنشستم دمی / همچو خود او را پریشان و مکدر ساختم

نی ز بی دردیست کم نالیدنم ای همدمان / چون ندیدم چاره با درد او در ساختم

عمر من بگذشت در خون جگر خوردن چو شیخ / تا بخلق و خوی آن طفل ستمگر ساختم

تاختی با خیل خوبان مست در ویرانه ام / باز آشوبی فکندی در دل دیوانه ام

گشت روشن خانهٔ تاریک دل از مهر تو / آفتاب من مشرف ساختی ویرانه ام

آمدی سرخوش برم با حوریان دامن کشان / ای بهشتی محبت جاوید کردی خانه ام

من شنیدم کاورد افسانه خواب ای مست باز / یک شبی با من بروز آور بهر پس افسانه ام

گر تو گویی من توام من از تو بگریزم چو شیخ / آنچنان ای آشنا کردی ز خود بیگانه ام

خونم بریخت در غم آن گلعذار چشم / دارد هنوز قصد من دلفگار چشم

از اشک لاله گون و زیر کالهٔ جگر / گردیست روی زرد مرا لاله زار چشم

ای شوخ چشم بهر تماشای تو چمن / در هر طرف گشوده ز نرگس هزار چشم

صورت گریست با قلم مو از آن کنند / بر لوح چهره این همه نقش و نگار چشم

بگشاده اند در چمن ای نوبهار حسن
بهر نظاره ات زمین و بسیار چشم

بیمار گشت شیخ و زعین صفا و صدق
می داشت پرستشی ز نشه کامکار چشم

یعقوب خان که هست نگهبان قصر او
این چرخ لاجورد بچندین هزار چشم

بصد حشمت قبای لاله گون امروز در بر کن
برون آ همچو خورشید و جهانی را منور کن

ز چهره پرده بگشا و چو صورت خانهای چین
ز عکس خود در و دیوار عالم را مصور کن

بگرد کوی خود ره ده سپاه بی قرار انرا
در اقلیم وفا شاهنشهی بر خود مقرر کن

پی قتلم چو آیی گر نگردم خاک راه تو
سرم را ساز پامال و بخاک ره برابر کن

ببند پر تو چون با خودی آیم من مدهوش
ازین اندیشه باز آ ای طبیب و فکر دیگر کن

بگاه جلوه از کلبه گر سوری کن قبا و انگه
برون آ مست چون غنچه ز بر خورشید خاور

سری بر کن یکی از خاک ای مجنون که هم دردی
بصد حسرت هلاک شیخ بین و خاک بر سر کن

چگونه آتشین نبود سرشک لاله گون من
که می جوشد ز تاب غم درون سینه خون من

چو خونم بی گنه ریزد مسلمانان مبادا کس
بر آن سنگین دل کافر کند دعوی خون من

چنان پر شد درون سینه تنگم ز خون دل
که خون آلوده می آید برون آه از درون من

زار زار

ز آزار من مجنون شود هر لحظه طفلی شاد
خوشا کوی عدم کانجا نه شادی باشد و نه غم
بحمد الله که در عشقت بکار آمد جنون من
چه بودی گر اجل گشتی بد انجا رهنمون من

گر از چشم نبیند ازی شوم خاک قدم چون شیخ
اگر برداری از خاکم فلک گردی زبون من

دلی خلقی شود هر دم غمین بر حال زار من
خدا را ای نصیحت گو مکن منع من از گریه
بکویش میروم امشب بجست و جوی دل زار
چو گردم خاک ره روزی نگردی ای صبا گرد دم
بکویش بعد مردن گریه کن بر خاک ره ای شیخ
عجب گر بر نخیزد خوشدلی در روزگار من
که هست این ریزش خون دور از وی بی اختیار
چراغ اشک روشن کرد چشم اشکبار من
مبادا ابر دلی گردی رسد از رهگذار من
که تا که بر نخیزد از سر کویش غبار من

ای همنشین ز آه و فغان منع من شیدا مکن
از بهر تو یکبارگی کردم ز خود قطع نظر
تا نشنوی افسانه ام تا گشته سرخوش هر زمان
تا کی نمایی دم بدم با مدعی لطف و کرم
طرف کله در سرخوشی مشکن بناز و سرکشی
گر عافیت باید ترا در پهلوی من جا مکن
ای ترک عاشق کش تو خود قطع نظر از ما مکن
عمدا چو آب سرخوشی آن نرگس شهلا مکن
من سگی ز آن توام چندین وفا یکجا مکن
وان کاکل ترکانه را غارت گر دلها

ای ترک شهر آشوب من غارت چه سازی ملک دل
هر لحظه آشوب دگر در ملک دل پیدا مکن

ای شیخ جای چون توی نبود بجز میکده
آلوده در خانقه میخانه را رسوا مکن

شد بهار و باز پیدا گشت گلها در چمن
بعد ازین ما ایم و سیر و مستی و گشت سر چمن

جان من روزی که باشد ابر گشت باغ کن
تا نگیرد سایهٔ سرو ترا در بر چمن

بر کنار جو همیشه تازه و خرم بود
تا که دیده سایهٔ سرو ترا ابر سر چمن

می نماید هر طرف نرگس بسان کوکبی
روز روشن آسمانی شد پر از اختر چمن

تا بگشت باغ آیی کاسه گیرد ترا
بر کف از نرگس گرفته یا ز جام زر چمن

یافته گنجینهٔ پنهان قارون ورنه چون
از زمین آورده بیرون این همه زیور چمن

تا نه بیند یار می آید برای فال شیخ
می گشاید هر دم از اوراق گل دفتر چمن

دور از ان مه نیست این خورشید تابان بر زمین
گز دل سوزان من افتاده آتش در زمین

گر چو خورشیدم نباشد جا ز بالش گو مباش
خاکساران را بود بس بالش و بستر زمین

چون بروی آتشین آیی برون با صد شکوه
پشت از شرمندگی خورشید بیند در زمین

آنکه می تابد بخوبی پنجهٔ خورشید را
پیش تو ای شوخ دارد پشت دست او بر

الهم

دامنم ای شیخ چون خورشید پر ز نور کند | بشنو وکر این غزل را خسرو خاور زمین

آفتاب اوج برج سلطنت یعقوب خان
آنکه پیش کوه حلمش هست بی لنگر زمین

میان خون دل غلطان تنم بین | چو چشم خون گرفته مسکنم بین
تر امی جویم و جان می دهم زار | بجست و جوی او جان کندنم بین
ز هجر روی آن آینه رخسار | نمی میرم دل چون آهنم بین
من دیوانه را از سنگ طفلان | ز هر سو فوجی پیراهنم بین
منم در کنج تاریکی فتاده | بیا ای شمع تابان مسکنم بین
گرت نبود یقین زخم دل شیخ | پر از خون جگر پیراهنم بین

پای تا سر سوزد از سوز دل غمگین من | شمع سان هر کو نشیند بر سر بالین من
باد دایم دل اسیر زلفت و هرگز مباد | جز سر زلفت سواد ار دل مسکین من
چون نمیرم من که در بیماری هجران او | جز اجل یاری نیاید بر سر بالین من
بس که از آهم بود شبها جهانی در عذاب | هر سحر وقت دعا خلقی کند نفرین من
تا ز وصف لعل او ای شیخ گفتم شمهٔ | هست ذکر حلقهٔ دردی کشان تحسین من

خویش را آزاد تا دیدم ز کام خویشتن
گشتم از شادی من مسکین غلام خویشتن

همچو مرغی در قفس پیوسته دارم اضطراب
تا در افتادم من وحشی بدام خویشتن

بر لب آمد جان بناکامی من مهجور را
هجر بی رحم تو آخر یافت کام خویشتن

گر ز نام من نبودی ننگ آن خودکام را
می نوشتم بر کنار نامه نام خویشتن

سر ز مستی بر نیارد تا بصد سال از سجود
شیخ را گر جرعه بخشی ز جام خویشتن

هستیم شد مانع وصل حبیب خویشتن
نیست گردم تا بکی باشم رقیب خویشتن

کی بصحرای فراموشان وطن بودی مرا
گه گهی گر یاد کردی از غریب خویشتن

شربت وصلش دوای درد خود میساختم
گر من بیمار می بودم طبیب خویشتن

از نسیم غنچه ای گل خوش برا کامد بهار
بیش ازین عارض مپوش از عندلیب

عشق بازی را که نبود جز محبت در ضمیر
دشمنی هم دوست دارد از حبیب خویشتن

هر کس از خوان وصال او نصیبی یافتند
چون من بد روز محروم از نصیب خویشتن

گاه شیخ و گاه او باشم من آشفته حال
در تعجب مانده ام از طور عجیب خویشتن

دیده می مالم براه توسن اقبال او
بخت گمره چون نهادم دولت پامال او

همه د

میرود سوی شکار آن ترک آهو چشم و ما
همچو سگ پیوسته می تازیم در دنبال او

ای که حال دل پریشان گفتهٔ در کاکلش
حال من صد ره پریشان تر بود از حال او

چون نماید سیر بر عزم شکار آن ترک مست
هر طرف صیدی فتد از غمزهٔ قتال او

باز سوی شهر آید چون ز صید آن شهسوار
جان شیخ آید برون از تن باستقبال او

شیر میدان شجاعت حضرت یعقوب خان
آنکه سرهای عدو پیوسته شد پامال او

صورت آیین عدل و دانش اسکندری
گشته پیدا باز در آیینهٔ احوال او

تا حساب ماه و سال و روز باشد در جهان
در جهان فیروز بادا روز و ماه و سال او

ای شوخ که سرمایهٔ شادیست غم تو
شادم من غمناک بجور و ستم تو

قتلم نکنی تا ز غم آزاد نکردم
دریافتم این از ستم دم بدم تو

در راه تو هر لحظه شود سوده سر من
آسوده ام ای سرو روان در قدم تو

خواهم که دل خلق بود شاد همیشه
تا کس نخورد غیر من خسته غم تو

فردا همه را چشم بود بر عمل خویش
باشد نظر شیخ بلطف و کرم تو

ز حال زار خود یا رب چه سان گویم غمی با تو — مرا چون نیست بخت آنکه بنشینم دمی با تو

کنم از همدمان پیغام حال خویش و می‌ترسم — که تا که حال من نیکو نگوید همدمی با تو

نگویم با صبا حالم که ترسم کارگر ناید — اگر گوید غم و درد دلم را ای غمی با تو

برآمد جان من از غم کجایی ای [illegible] — که بیش از مرگ خود یکدم برآرم ماتمی با تو

زهی رسوایی و تردامنی در عشق کز هر سو
تو چند آن می‌روی ای شیخ و گریان عالمی با تو

چاک شد سینه‌ام از حسرت پیراهن تو — ماه یوسف رخ من دست من و دامن تو

شمهٔ یوسف اگر بشنود از لطف تنت — چاک سازد کفن از حسرت پیراهن تو

در خود آتش زدم از عشق تو پروانه صفت — باشد افروخته شمع دلم از دیدن تو

دل سرگشتهٔ من ساخته محراب سجود — هر کجا دیده نشانی ز پی توسن تو

مرغ دل دانه چو از غنچهٔ پیکان تو یافت — می‌دهد جان ز پی ناوک صید افکن تو

نیست پیراهن تن پیرهن جان رسید — پیرهن تا شده پیراهن سیمین تن تو

از جفا ناله مکن شیخ که استاد ازل — بر سر کوی وفا کرد بنا مسکن تو

هر کجا سرو لیست بر یاد قد رعنای او — می‌روم چون سایه و سر می‌نهم در پای او

سرو را نسبت بقد دلکش او می‌کنند / سرفرازی بین که دارد سرو از بالای او

از صنوبر باغبان یکبارگی دل برکند / گر چو من در جلوه بیند قامت رعنای او

هر که چون فرهاد شد سرگشتهٔ شیرین لبی / روزگار سنگدل زد تیشه بر پای او

نقش شیرین رفتی از لوح ضمیر کوهکن / گر فکندی یک نظر بر صورت زیبای او

میروم از خانقاه ای شیخ سوی میکده / هر که شد بی دین و دل میخانه اولی جای او

دل درون سینهٔ من از غم جانانه / هست چون دیوانهٔ افتاده در ویرانه

با رقیب سنگدل تا همنشینی جان من / آشنا با عاشق بیدل نهٔ بیگانهٔ

همچو خضر از آب حیوان کام یابم تا ابد / گر بکامم از کف ساقی رسد پیمانهٔ

با سگانت کی توانم ز آشنایی دم زدن / تا تو با بیگانگان ای آشنا هم خانهٔ

رفتم و حال دل دیوانه پرسیدم ازو / هر کجا دیدم من بی صبر و دل دیوانهٔ

تیغ خونریزت درون سینهٔ صد چاک شیخ / هست همچون شعلهٔ خورشید در ویرانهٔ

دل صد پاره از بهر نظاره / برون آمد ز چشم پاره پاره

ترا بر چشم خود جا کردم ای اشک / چرا از من کنی هر دم کناره

چو عاشق نگه کرد دیدی خدا را | چو در آیینه می‌کردی نظاره
بود این شمع عالمتاب خورشید | ز آه آتشینم یک شراره
ز بس کامد سرشک از دیدهٔ شیخ | زمین شد آسمان پر ستاره

تبریز در ایام شه از خلد برین به | جایی که به از خلد برین شاه نشین به
هر خانه درین شهر پر از صورت زیباست | صد مرتبه هر خانه‌اش از کشور چین به
چون شد باز ال شکل اقالیم مصور | شد بر سر تبریز رقم کز همه این به
این شحنه رقیبان چو از شهر برون کن | در شهر چنین ماه رخ زهره جبین به
گویند مرا دین و دل خویش نگه دار | یک موی بتانش بر من از دل و دین به
دریاست پر از باغ وی از چشمهٔ حیوان | بر روی زمین ژاله‌اش از در ثمین به
در خلعت نارنجی پشمی شده رضوانش | پوشیده در و خرقهٔ پشمینه همین به
در شهر چنین منع کند از می و ساقی | گر مذهب رندان نه چنین است چنین به
ای شه که کمین پایهٔ جنیبت کش خیلت | صد مرتبه در کوکبه از چرخ برین به
سرحلقهٔ شاهان مظفر که فلک گفت | همواره ترا روی زمین زیر نگین به
از غایت مهر است که گویند ز تو خلق | از لطف و کرم پادشهان حدت و کین به

حیفست

حیفست که در عهد نشاط تو زند دم / اعدای جگرخوارهٔ تو مرده چنین به
چون شیخ بجز خاک درت جای نداند / تا زنده بود با سگ کوی تو قرین به

در دور تو یا رب دل غمناک مبادا
و انکه نبود شاد درین دور غمین به

آن شوخ را که نیست چو من مبتلا کسی / هر کس که دید گفت که هست این بلای کسی
چون آشنا شوم بتو گز سرکشی و ناز / هرگز ترا ندیده بکس آشنا کسی
یارم چو دید با سگ کویش نشسته گفت / بنگر که همنشین کسی گشت نا کسی
خواهم که هیچکس نکند عاشقی بیار / تا غیر من ز یار نه بیند جفا کسی
درمانده ام بجان که چگونه دوا کنم / ای درد عشق را که ندیده دوا کسی
جان دادم از وفا و نبردی تو نام شیخ / آخر ترا چه نام کنم بیوفا کسی

کاکل کشاده مست ز خوکه برون شدی / ای شوخ باز فتنهٔ اهل جنون شدی
لافی ز سرکشی زدی ای سرو با قدش / بنگر در آب خوب که چون سرنگون شدی
ای دل بگو که در سر زلف پری وشان / از خویش و آشنا همه بیگانه چون شدی
سالی گرفت لاله ازین شوق در چمن / کز بادهٔ شبانه سحر لاله گون شدی

برخیز تا بکوی خرابات بگذریم — ای شیخ چون ز کنج سلامت برون شدی

بشوخی میخورد خون دل من چشم خونخواری — بلای فتنه جویی آفت جانی ستمکاری
گهی دل گاه جان که سینه خود را سپر سازم — که ناید بر دل غیر از کمانش تیر آزاری
سرم در کار و بار عاشقی رفت و هنوز ای دل — همه شب با خیال کاکلش دارم سر و کاری
بخواب ناز چشم مست آن بدخو کجا داند — که شب چون آمد و چون میرود در چشم بیداری
چه می پرسی که هر شب کیست نالان بر سر کویم — غریبی بی سر و پایی بدرد دل گرفتاری

چه پرسی حال زار من که چون بی رخش ای شیخ
چه باشد حال آن بلبل که دور افتد ز گلزاری

یار رفت و مانده من تنها بکنج محنتی — ای اجل هرگز نخواهی یافت به زین فرصتی
چون منی آواره واماند ز تنهایی که چیست — گر ز دل آواره دور افتاده باشد مدتی
برد صبر و عقل و هوش و دین و دل از من نگار — کافری شوخی بلایی فتنه جویی آفتی
گر دلم بیگانه شد ای آشنا نبود غریب — هر که او دیوانه شد با کس نگیرد الفتی
از سر من کرد بیرون تیغ او سودای غیر — غیر تیغش کس ندارد بر سر من منتی
لاف زهد و نیک نامی چون زنم ای شیخ چون — رندی و بدنامیم در شهر دارد شهرتی

ای

ای دل بهوس هوای هر کار مکن | کاری که نه کار تست زنهار مکن
زنهار که زود زود در حق کسان | بی فایده اعتقاد و انکار مکن

چون شمع بحال خویش گریان شده‌ام | از بس که اسیر داغ هجران شده‌ام
آتش زده‌ام بخویش پروانه صفت | کز زندگی خویش پشیمان شده‌ام
بیزار ز خویش و سیر از جان شده‌ام | تا بر سر خوان دهر مهمان شده‌ام
ای آنکه باین دار فنا می‌آیی | رو باز که من بسی پشیمان شده‌ام

این دل که در آه و ناله و فریاد است | بلبل صفت از گلی جدا افتاد است
آن شاخ گلی که برد از دست مرا | سرویست که از بار غم آزاد است

داغ دل خسته مرهم جان منست
آن درد که بی دواست درمان منست
زنار تو از میان جان نگشایم
تا کفر سر زلف تو ایمان منست

ایمان درست بی شریعت نشود
اسلام درست بی طریقت نشود
تا تو نکنی حقیقت جان معلوم
واقف دلت از جان حقیقت نشود

Cod. orient. 39.

Dewani Issa ve Dewani Cheek –
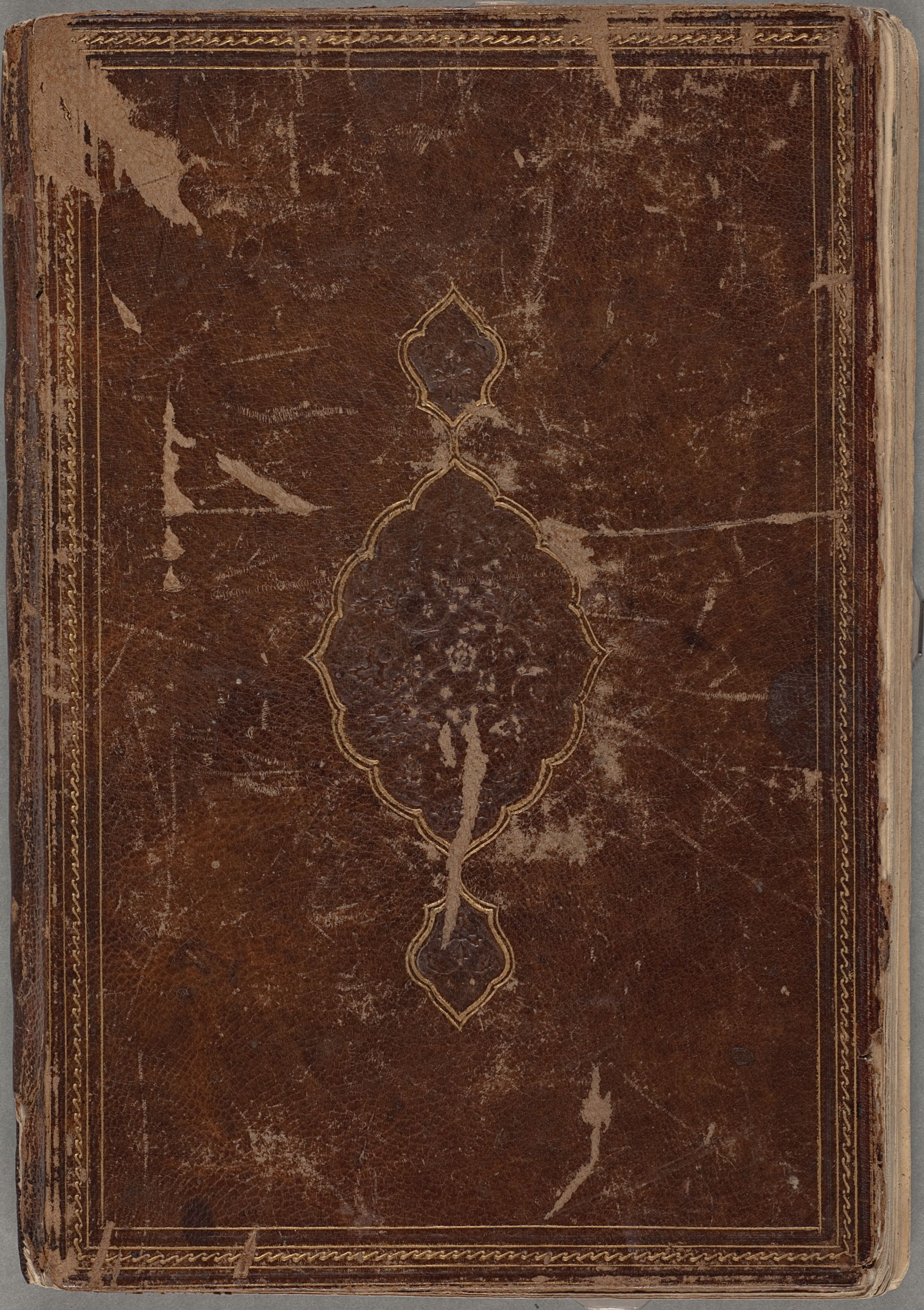
Hedenborg No. 6.